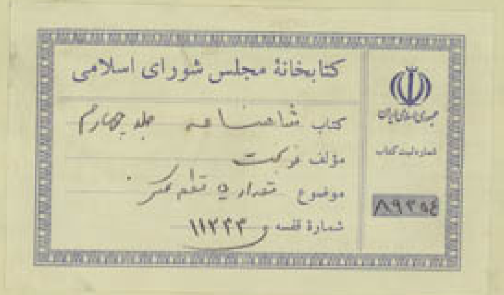




جلد چهارم شاهنامه

من اکنون شمردم همی رنج خویش | درین دفتر انباشتم گنج خویش

گذشتم ز آرایش جان و تن | چنین خوب و دلکش سرودم سخن

که ایران بری از بوم کام بود | دگر زهر ریزد بکام حسود

سپاس تو ای داور کردگار | که به خواهشم پیش تو گشت خوار

بزرگان که خوب آفرینش کنند | سخن گفتم تا ستایش کنند

ستایش تو را کاین فر و هوش | بهر من آرایش از تو است

تو دادی مرا نام و نیرو و فر | وگرنه هر آسان نبود این هنر

همان این خرد را تو بخشنده ای | دلم را چراغی دهنده تو ای

دلی کو خجسته تو را بنده است | ز بیهشی چاشنی اندوه است

فروغی که ما پروریم از برش / فروزنده‌تر چهر تو هست از فرش

همه ما تو هستیم و تو ما نئی / ندانم کئی تا بدانم کئی

روان خرد ماندواره تو نیست / نهان روشن است آشکار تو نیست

کسی کش بود هوش داننده است / بچشم اندرش آنکه بر جای هست

دو چشمش بود تیره و دل خموش / چو کوران بجز بهره از ناله گوش

الا آنکه هستی تو ورزیده مغز / چه گوئی که باشد گمان تو نغز

ز دیده چه خواهی که دیده نیست / بدان زنده مانی که بیدار نیست

نهان بین نباشد جهان بین مر / دل است آنچه باشد نهان بین تو

روان برتر است آنکه آئین خویش / همین ره نجوئی ز اندازه بیش

بهشتیش در خود کن جستجوی / خوشی گر ببینی برون گفتگوی

که دل بر خوشی بود رهنمون / روان خرد سخت باشد زبون

روان خرد رفته یزدان شناس / بهرگاه او گونه است در سپاس

بنیکی فشرده مکن پای خویش / که ارزان تو جا دارد بیش

بجائی که دانش نیاید بکار / سخن نزد مه خرد هست خوار

ز بستی بدانکه بود دسترس / اگر دست یابیت رسیدت بس

کسی کو نداند سرانجام خویش / نه ناکامی از خبر وز کام خویش

اگر سر بتابد بسنگ برترد / گرفتار او کار و راه خرد بود

بخورشش گواهی دهد هر چه هست / خرد خفتگی ... چه ... هست

خداوند ماه و خداوند مهر / ز فرمان او سرنشانه سپهر

همه ساز دیگران هستی از اوست / ز بر و هستی و زیر و هستی از اوست

ز نیک و بد آنکس که آگاه نیست / خرد بهره چون و چرا راه نیست

کنون بخت خود آزمایش کنم / ز هر در به دانش فزایش کنم

بدین پهلوی نامه سازم گزین / سخن‌ها که نشنیده‌ای پیش از این

بنام کر شاه جهان پهلوی / ستوده از این گفتن خسروی

حسودان نشسته و بد ساخته / بیهوده گفتن بپرداخته

بنام من آمیخته تیغ و برز / نوشته گفتار بی سود و ارز

بسی یاوه بر نام من ساخته / بنشر و بچاپ اندر انداخته

گر شهره گردد و بیابد به / سخن‌ها که بر دوخته‌ام از خرد

بدین بر بهره ور خوانده‌اند / که من ساختم و الحروف نشته

چو نفی از این چهره بشنید شاه / بسی دادن آنکسان بر دو راه

بدانست کاین نها بی دشمن اند / بدانند بشن و بدکیش و اهریمن اند

ازان خوب دید رنج دوم ترد / نهان ساخت حال به چنان چون سزد

چو سالی برآمد بدان کار کرد / زبان بسم این دیگر گونه کرد

زلیدان شناسان و دانشوران / بزرگان ز زبر تیره و دبیر کرده

که بیرون نبه پای ایشان زداد / بخوبی ز گوینده کردند یاد

بدین آگاهیش دلم تار گشت   زمانه بجامم پر از اژدها گشت

ز یاران خود گرچه خون شد دلم   دل از مهر این بوم و بر نگسلم

گر از بوم خود آیدم صد دریغ   بر آنگه که یابم بریده به تیغ

همه دیدم اندر جهان سرگذشت   ز نیرنگ سوداگران چه برین خاک گذشت

بدو نیک را گردش چنبری است   ز دانا و نادان بدان نیک ره داور بدست

اگر با هنرمند نادان بدست   ستیزه نه شایسته بخرد است

سگ رهگذر گر بدارد بتوان   ز رنجه ز فریاد او بگذرد

بسال هزار و سه صد با سه بود   که طبع من این بیت ها را سرود

ندیدم ز خویشان درین انجمن   که همدم بود و بود خواه من

گروهی که نیرنگ بد کارشان   بدین ننگ بد چشم بیدارشان

نهانی فسون با بیان بسته شد   مگر خون من بر دمن خوار شد

یکی بی فرش مرد بدنام زشت   همه بار ایران و زیر تخت

زبانش پر از زهر بر من اکل   سیه چشم و رنج بین و جادوی کل

ز بیگانگان داشتی من ولی   پناهگاه دشمن یاران وری

بد اندیش و بی مایه و بی نژاد   بد اندیش ایران نیکو نهاد

وزین بدمنش خاک شد رنج من   نهفته بویرانه ها گنج من

من این توده را کی ستودم بجام   من اینها ستودم در پیشگاه

ستودم من آن قوم پرورش   نه این بد رگ و بد دل و بدکنش

ایا آنکه داری تو چندین هنر — مکن بشکوه از بخشی گذر

من این کار شاهانه کردم درست — بسنجید که دارد خرد تندرست

بدانش اگر چشم دیدن نداشت — سخن اندرش آفرین در نوشت

گوستاف شاه

چو شد نهصد و سی ز سال هزار — بایران یکی جشن شد برگزار

بهوای شاها بجوی — فروزان یکی فره شد خسروی

آدولف گستم پادشا نوید — بایران شد و مقدمش بود عید

ولیعهد بود این فرزند بخت — بنوشش پدر بود با تاج و تخت

بیک‌شنبه ماه آبان روز هشت — باورنگ این چارسالی نشست

کنون سالیان جشن ببستاد است — جهان روشن از فر پهلوی است

همه شهر ایران همه تاج و گاه — بهشت برین شد ز گوستاف شاه

نوشتم یکی نامه با خط خویش — برو بر بسا راستم کم و بیش

کنم ارمغان پیش آن شهریار — که ایران شد از مقدمش چون بهار

اروپا جهان چون یکی پیکر است — سوئد بلند آشیان چون سر است

خدیوی که با فر و فرهنگ و جاه — جهاندار است بر سوگ پشت و پناه

من از بهر او چامه‌ای ساختم — دمان بر باقبالش انداختم

همایون بر این فال فیروز من — که با فر او به شود روز من

کنون رسم دیرینه را نو کنم — یکی بنده‌ای پیش خسرو کنم

ده سال پس از جنگ مرو و ...

چو سالی دو هم بر شد از جنگ مرو | برآمد ز بن بیخ آزاده سرو
پدید آمد از پرده‌ی ننگ دام | گرفت از میان رسم خوبی خرام
بُنه تر از تیغ کین شد فریب | بجا بس و صد ار سیه گشت زیب
بدو شیره دل کودک خوشخرام | نهادند نام کنیز و غلام
پدر را نبد بهره‌ای از پسر | مگر آنکه بفروشد او را بزر
نه مزدی چه ربیان چه رادی نژاد | چه آزاده مردان با فر و داد
همه نامشان برده و بنده شد | نژاده در بندگی سرافکنده شد
برنج پرستنده بد خوشش | که ماهش بدی در خور سرزنش
ببیبایگی کاشتی تخم کین | زدی‌ها بهر کس که گشتی زمین

بتو آگنده شد کز مرز تا مرز | به هر جایگه شورشی شد بلند
بسالی چنین نیز بسیار بود | زبان تیغ کین کرد و شد نامبرد
نگهبیدن خوب و بد ساز کرد | بجای سپردین نو باز کرد
سرایندهٔ مردان بی‌خصم نیز | بصحو و بجا آز خود کرد تیز
فرومایه و داستروده نژاد | پرستیدن نه بخشش دین و داد
ستودی بر آن کس که نه داشتی | بگفتار بر او بهتر داشتی
درین سال سالار دین با فریب | برآمد بگاه بلند از نشیب
همایار شد جهم بدین دفتر | که نه ننگ بود و نه نیکی پذیر
ز بس بدمنش بود افغان شوم | جهانبان سپردی بدو پاس بوم

بدیدار سالار دین برکسی — بتازی بیاموختی پارسی

که ایرانیان از نخست — زبانشان بتازی گشتی درست

هم اندر صد و هفت و سی بر گرفتم — ز سالار دین پرورش یافت سهم

شد آن چهره مردروی سیاه — بجز جام خود کرد بر کس نگاه

نبود ایچ کس از جهاندار شاه — ز مردانیان برکسی کرد یاد

وز ایرانیان نیز سالار دین — بسی بدگمان بود و جویای کین

دبیرش که بد موبدی نام — بجز آز او را همی کرد رام

براهیم بن مخزمه بر زمان — سرگور سفاح گشتی دمان

سوی مرده از زنده گر بنگری — بشکوه سرشک از مژه ریختی

بسا رسته شد مردم بوم و مرز — تخت اگر او را بجز بود ارز

زمین دارستی دور و نزدیک شهر — بهر باغ و با برز کاریز و نهر

درشد از دهگان بدین خاندان — بشهر و به ده بودی آرامشان

بپرداختی دانه و باج ده — گروهی ز مزد و آیین به

بسر بردی و خواستی کام خویش — بیک چاکر نشستی آرام خویش

بدانمیش از خواستی سرها — بزرگی که آن بی بها سرها

دین خواری و جزیه و بندگی — همه چه ساختی زندگی

دبیشه در آنکس که دارد درش — بیابند از مزدکاران جیش

کنون کار رفته بخواری بنام — بردند از برش روزی و بود کام

بدان نیز دیگان بود دیگه‌گاه — که در دو رسته به ... جای
دوم آن گروهی کز ادیم خویش — گرفته ره بوم بیگانه پیش
بنه و ...ستان و ... دوم — آورد خویشتن با فن جای بوم
وطن داری و تن رها ساختی — دل از مهر کشور بپرداختی
سوم آنکه دل برگرفتی ز کام — گذشتی ز ایران بجستی خرام
زویش گرفتی بدان دین دواد — بدان دین بدادی پرستش به باد
وطن برده آنرا نخواند خود — که در بوم بیگانه تن پرورد
بدانجا که بسته است بستد پا — دگر تیغ بار دجنبی ز جای
درین سال و برگ شادکام — پرستنده را شاکری کرد نام
که اورا تو چاکر بخوانی کنون — زبان تو هرگز نگردد زبون

ز هر سوی این دین ز شد پدید — نخست آنکه به دین به آفرید
که اورا جهانیان بود شاه ... — وز انجس خونش ...
چو خواهی بجله سوم باز گرد — که گردد ترا آشکار آن نبرد
دوم دین مهراب مهرابیان — نهادا که بود از نژاد جهان
بزد دستیار نند چو جای پیشتر — ز دیگر روان دانشش بیشتر
چو ده سال برشد ز پیکار مرد — برآمد ز بن بیخ آزاده مرد
مرا پا شد از تیسرون بر پساد — برفتند باده بسی بیگذار
ز آنگاه کر اکنون تو خوانی ... — گذر یافتند از بند و مغاک
بشا ... در صد ... بسی — مرا با نه ... فارسی

شگفت بود و بر دین زردشت بس ز روی باطل کیشان فسوس

سوم کامه که بشتار بود بدان رسم و آیین شدی نامبرد

بهتر بشان بهرکس که بود بوشنام و بیناره گفتی قرار

ببیداد کرد از علی نیز یاد که گرفت گاه خود از بنیاد

چهارم ره و رسم سازنده باد که با کیا رای او داشت راه

بفرهنگ و نیرنگ فرزانگیم همی ساخت آیان ز سیماب سیم

که هنگام شب تافتی بر ماه سپیده دمان بازگشتی بگاه

هم اکنه سعد بخت ای که گزین بدوران نژادی بسی یافت طعن

نشان بودی از بیم سالار دین بدین یکی کلمه نبود نژین

سلاله که به نام سالار کیش سرافکنده بودی بفرهنگ و بیش

که نامش بیه بازگشتی نخست که او بهتری بود و نامدست

بسال صد و هفت و سی بود بود ز ایات خود نام او را سترد

سلاله پرستش جوان قرشی بجان جای نامش فانوس تهی

که بابسته به جاذبان ز کسی گزیده درخش بشمار بسی

وشیکو که مانده او در جهان ببود ایج بانو میان جهان

بل مرد را مادری ویژه بود زنی پاکدل بود و پاکیزه بود

بنامه بیا باستگوی داشت بجای سلاله بشیکو نوشت

به نور سنه از که بنده رست بی آزار بی زور شده خوار و پست

ازان کارشتیر بادافراه نبشته سر مردم بیگناه

بتاریخ او این نهفته نماند کسی آن زن پاک را بد نخواند

ودین سال نو پیرک پر خرد گذشت از برش سال نه بانوه

17

نوشتند نامش به سالار دین — که این پیر سر را به دل بد مکن

جهاندار تازی به دیوان داد — نشست و سر نامه را برگشاد

چو بر نام پیرک زبانش براند — به تحریف بازید و نیرنگ خواند

همان نام نو پیری از او بکاست — چو نیزه کمان قدش گشت راست

بدین سال نو نیز سالار مرد — ز پای اندر آمد چو آزاد سرو

خروش خراسانیان شد بلند

چو بر خاک که تن پهلوان — براه جهیر شد واج تیر دوان

شتابیده ور پیر زانو نشست — بکام و بش بر بفشرد دست

سر نامور دور کرد از برش — بجای کی گسترد بر پیکرش



چو شد ریخته خون سالار مرد — شد آن آتش خشم بر او سرد

سه بدست خونی بهوش آمدند — ز بیم علیان در خروش آمدند

جهید آنگه آن بانگ زد اوج بوم — که ای دادگر سرور مرز و بوم

کنون روز بدخواه تو تیره گشت — سر نیزه بخت تو چیره گشت

ولیکن نگر کز در بارگاه — بایران چه پیداست چندین سپاه

خراسانیان دور از این دارگیر — نظاره که کی بازگردد امیر

اگر بشنوند از که سالار دین — ز سالارشان نیز شد خاک گین

برانند آتش زبانه سرای — نمانند از ما کسی را بجای

بر و بوم ما پاک ویران کنند — بهر جایگه ماتم ایران کنند

چو این گفته آن مرد کینه‌خواه — غمی گشت و رنگ رخش شد سیاه

بجهرم بدآیین گمه کرد و گفت — چنین است و اندیشه نتوان نهفت

فریبنده جهرم این سخن چون شنید — بنزدیک مردان ایران دوید

که اکنون خداوند دین بایدم — بران برنشانند زرین سریر

ازان روی ایوان برون تاختند — بکاخ دگر بر دو بشتافتند

تو بیرون شو نیز ازین بارگاه — روده کن بدان روی ایوان سپاه

سرجنگیان چون شنید این خبر — بداد آن سپه را ز ایوان گذر

گمانش چنین بد که او ره نیافت — بگفت فریبنده بیرون شتافت

چو بیرون شدند از در بارگاه — در بارگه بسته شد بر سپاه

چو سالار لشکر بدانجا رسید — هم آنسو ز ره بارگه بسته دید

سرش پرگمان شد دلش تیره گشت — جهانتاب در چشم او تیره گشت

نگاهی بسرکردگان کرد و گفت — پس پرده رازیست بر ما نهفت

درین بارگه آن نهانی چه هست — که دربان در خانه بر ما ببست

درنگ تو بر چه و چاره چیست — گمانی که رست اندرین باب هست

یکی زان میان گفتش ای سرپرست — در بارگه را بباید شکست

اگر راست باشد سخن ای جهرم — بدانسان نماند دگر جای بم

گر او را نکنند شاه باز جست — نترسیم و با او بجنگیم پست

وگر این گمان از هوایی بجست — که از بیخ بد رسته باشد درست

نه جای درنگست از ایدر چه بند / چرا بنده آزاده و خواجه به بند

بجنگیم و از جان نداریم باک / سر ما و تیغ و یزدان پاک

پذیرفت از و سر بسر این سخن / سر جنگجویان بکین یافت بن

خروشی برآمد که لشکر ز پیش / برانید با جان جاندار خویش

برآمد خروشش نبرد از سپاه / جهان تیره گردید بارگاه

ز باریدن سنگ و باران تیر / طراز سر باره شد سر بزیر

غلامان درباره و دربانگاه / گرفتند هر یک به یکسو پناه

ز آشوب و غوغای شیران مست / بخود آمد آن خونی خودپرست

سراسیمه آمد بگرداس باغ / ز یاران خود کرد هر سو سراغ

ز هر سو یلان جنگ مردانه جست / دو رویه لشکر از فوج فرمانبرست

ولیکن جهاندار خود کس ندید / بجز جهد و غلمان ناکس ندید

نه از چاکران دید کس پایکار / نه راهی که بیرون شود از حصار

بدو جهرم گفت ای خداوند داد / بداندیش تو را این گزند مباد

سپاه خراسان جز از پهلوان / نخسته تن خویشتن با روان

من این سر ز شمشیر کینه برید / بجوشش کنم دست خود ناپدید

بگیرم برآیم برین بارگاه / ز بام افکنم در میان سپاه

چو لشکر پس از شور و فریاد و جوش / نخستینه ز سالار بیداد کوش

جز این سر که با خون شده لاله رنگ / سر خویش گیرد نجوید درنگ

چو بیسته تهی جای آن سرپرست / چو بیرون ز گرد و چو با بانگ

بگفت و سر نامور برگرفت / به بام آمد و پیش لشکر گرفت

بفرمود گفت ای خراسانیان / جهاندار را سرآمد زمان

سر بی‌تنش این گرانمایه است / تنش هم فتاده به ایوان است

پس آن گوی خونین به میدان فکند / خروش خراسانیان شد بلند

همی ناله برشد ز برنا و پیر / همه شهر انبار شد پر نفیر

خروشی برآمد پر از سوگ و سوز / که ای تیره‌بختان برگشته روز

بیایید و از شاه دوری کشید / بسر خاک ریزید و شیون کشید

برآمد بزاری ز هر سو نفیر / همه سوگ و شیون شد آن دادگر

ورا نزد دلیران تازی سپاه / خبر یافتند از سواران شاه

از آن نیزه‌داران نیزه‌گذار / بزین برنشسته چندین هزار

سپه از ایران پر از خشم و کین / نهاده سر پهلوان پیش زین

بر آن لشکر بیکران حمله برد / پس پشت او نامداران گرد

بکشتند و بیرون شدند از نبرد / نبودند بیش از صد و شصت مرد

از آن بیشه یکسر برون جسته‌اند / سران برگرفتن برآگنده‌اند

برفتند تا آبسون با شتاب / نه آسایش و نه درنگ و نه آب

جهان تا بایران نماند روی / بر آشفته و پیچ ال بارگی

چو شد چهره بخت گیتی سیاه / فرو ماند اندران بارگاه

گمیهان لشکر پراکنده سوی — نهادان سر نامور پیش روی

فرو ریخت خونابه چندان ز رنگ — که خسته شدان سر بخونین سرنگ

ز دیبا بیاراست بر روی کفن — یکی دخمه‌اش ساخت با انجمن

دو بالا کشیدند از آن پیشه خاک — نهادند بالینش اندر مغاک

سر خاک او ساعتی زیستند — همی مویه کردند و بگریستند

سحرگه ز چشم جهان خون دمید — سیاهی شد از چشم او ناپدید

سواران برین جایگه ساختند — ز ایوان کسرا برون تاختند

سوی شهر ایران گرفتند راه — نگونسار کرده درفش سیاه

همه دیده خونین و دل داغدار — بدان بازگشتن بجان شرمسار

فکندن آن تن بی سرش را برود.

وز آن سر جهاندار تازی چو دید — که بدخواه او زان میان برکشید

دلش شد ز دریای غم بر کنار — گشودن همه باره وداد بار

چو پس از بزرگشته برداشتند — گرانمایگان سر برافراشتند

همه خیره گشته و دل پر هراس — برآشفته زان مهتر ناسپاس

نگه بنش کرد ایچ کس زان میان — نه از خیل لشکر نه از تازیان

مگر با دل غم آن ناسپاس — که بود از جهانبانیش بی هراس

چو عیسی بن موسی بدید آن شگفت — ز بیدادش اندیشه بدل گرفت

نوان گشت و گفت ای خداوند کیش — نریزد کسی خون مهمان خویش

بپرهیز که باشی تو سالار دین — ز سالار دین کی سزد رسم کین

کسی کز برش باشی نام و جاه | بزرگی و اورنگ و چندین سپاه
نبود آنچه کردی مکافات اوی | بکردار دین تو رانیست روی
مکافات بد جای کردار نیک | برون بر نیاید ز پندار نیک
مگرنه بد و نیز دادی امان | بزنهار گشتی بد و بدگمان
چو سالار دین این سخن‌ها شنید | بتابید و رخساره در هم کشید
بجز خامشی نیز چاره نیافت | بپاسخ فرو ماند و چهره بتافت
پس آنگه بفرمان آن نابکار | تن کشته را برکشیدند خوار
فکندند از بام ایوان فرود | سزاوار او خاک تیره نبود
نه مردی بود با فسون تاختن | نهانی کمین نیز پرداختن

نامه نوشتن منصور بمالک هیثمی با مهر ابومسلم

چو سالار تازی از آنجا برست | نشست و فریبی دگرگونه بست
یکی نامه با نام سالار نیو | بمالک نوشت و بیاراست ریو
چنین گفت کای مالک نامدار | بدان کایزد این بنده را بود یار
بکردار من دشمنان بود بخت | گریزان کشیدم بدین بوم رخت
ندیدم ز سالار دین نیز کام | بجز مهربانی و آرام و کام
بدان کاندر آنجا دگر جای نیست | پس از من ترا نیز شایسته نیست
چو این نامهٔ من بخواندی بپای | همان گنج ما را بپرداز جای

ز زر و سیم و هرگونه ابزار جنگ — بگبر و ز جوشن سازه و ساز رنگ

کمانان گزین چند تن از سپاه — همان چشم دارد نظاره براه

درود مرا بر جهان گستر نیاز — بویژه بآن پیرک چاره ساز

بدل آکنده گنج و سنبار راه . — بمهران جهان زنده باد و زیاد

نیایش کن و آفرین برگزین . — بپوشش درخشی مهر سالار دین

چو این نامه بنوشت با مهر شاه . — فرستاده‌ئی برگزیده از سپاه .

سفارش بدو کرد و آن نامه داد — سخن های بایسته را کرد یاد

شب و روز تازنده بسپرد راه — نکرد آزمون بزرگ بیچ گاه .

مالک هشتمی بغریب منصور آگاه شد

بیامد یمی تابت لانه وشت — بجائی که نامش بدی لانه وشت

چو مالک دران لانه اندر فروز — بشد پیک و نامه بدو داد باز

چو آن نامه او بمالک رسید — نشانی که در نامه باید ندید

چنان بد که در ری جهاندار راد — بدو گفته بود از ره رای و داد

که چون نامه من بدستت رسید — نشان من از مهر آن کن پدید

اگر نقش خاتم بود ناتمام — ز نزدیک من باشد آن نافرام

وگر با تمامی بود آشکار . — بدانستم من آن نامه را پایکار

چو کرد اندران نامه مالک نگاه . — بنیرنگ سالار دین برد راه

روندان که بودند با او بخواند
یکایک بنزدیک خود برنشاند

ازان پس بگفت از فرجام کار
ز هر چیزی که خواهد شدن آشکار

وزان بخت برگشته سالار راد
که در بوم ری رای خود را نهاد

سوی طیسفون رفت و نشنید پند
بران آتش تیز شد چون سپند

پس گفت با جنگجویان که زود
بباید کشیدن سوی مرورود

وزان بوم و بر لشکر آراستن
وزان کینه جو کین خود خواستن

مگر خون سالار ایران سپاه
نخواهیم ازان مهتر دل سیاه

جوان بربری مادر بی پدر
که با دست یابیم جاه و فر

بجنگیم و از کس نداریم باک
سر ما و تقدیر یزدان پاک

روندان و سرگردگان سپاه
بفرمان او برنهادند راه

بدانگه که خورشید گیتی فروز
بگسترد بر خاک دیبای روز

همه جنگجویان لشکر همی
بزین برنشستند با همی

برفتند روز و شب و بامداد
ز آسایش تن نکردند یاد

فریبی دیگر گروساز

وزانسو فرستاده زان مرز و بوم
بیامد بنزدیک سالار شوم

ز برگشتن بالک و لشکرش / ز اندیشه‌ی کو گذشت از سرش

وزان بدگمان گشتن و رنج و دود / ز بالان کشیده تا سوی مرورود

یکایک بسالار وی گفت باز / دل مرد خونی بکین یافت آز

بهشیاری دیو و نیرنگ خویش / فریبی دگرگونه بنهاد پیش

فرمان یافتن ترکی از منصور برای گرفتار کردن بالک هیثم

یکی جنگجو بود ترکی بنام / بداندیش و بدکینه و بدخرام

بدشتاب و بالان ری داشت جای / در آن شارستان بود فرمانروای

یکی نامه بنوشت سالار بوم / بدان ترک بدنشت کردار شوم

چنین گفت کای نامی بوم مرز / نگهدار باید هنر بسته ارز

اگر آنچه خواهم برآری بجای / بدانم که هستی سزاوار رای

دل ما بود زان بدآیین تهی / که تا هستش بود بالک جهی

اگر خون او را بریزم هنوز / دلم را بشادی نباشد فروز

از آن بوم و بر دارم این آگهی / که خواهد شدن سوی گرگان رهی

تو بیدار باش و بگردان نخت / مگر چاره او بسازی درست

چو آید بشهر تو او بی گمان / بمهمانی خویشتن بر نشان

پس جایگه کن بزندان تنگ	مده فرصت او را و منما درنگ
چو آن بدکنش را بجستی ببند	بجان تا فرستم سواران چند
پس آنگاه بران جنگجویان سپاه	ببستی کمر خویش را شهرباه
که پاداش بینی ازین کار بر	ببارد درخت امیدت ثمر
چو این نامه را بمضمون کرد ساز	بمالک فرستاد با چاپار باز

دستگیر شدن مالک حبشی جزیره و کشته شدن او

کنون بشنو این داستان عجیب	نترسی از دستبرد و بترس از فریب
چو ترکی سرنامه بگشاد و خواند	به گون آهنگ دل برنشاند

وزان شارسان بود مالک هنوز	وزان راز دشمن دلش بی فروز
برین بود در پیش که روز دگر	شود با سواران ز ری رهسپر
بپای بیارات ترکی بریو	فرستاد نزدیک سالار نیو
بمهمانی خود با فر افزای	شبانگه گمون بخت را داد جای
برانگیخت از چاکران چند کس	بمهمانکده دادشان دسترس
پرستندگان برگرفتند جای	سپرده بفرمان بیداد رای
چو مهمان در آمد برون تا خشه	ببستند گران کار او ساخته
چو ترکی برآمد ز نیرنگ خویش	فرستاد نزدیک سالار کیش
که آن شیر شرزه بدام افتاده است	سرش گشت در خود افسر است

بسالار پرمین رسید آگهی که از بیخ و بن شد درخت سهی
ز یاران برانگیخت چندین سوار فرستاد نزدیک آن نابکار
هژبر ژیان را ببستند دست ببردند در پیش آن دین پرست
جهاندار خونریز پیمان شکن بزد رای بیداد با انجمن
بخون ریختن رای او داشت راه بدژخیم بسپرد آن بیگناه
بنامردی کشتش آن نابکار که خونی مبادا خداوندگار

آگاه شدن سنباد و ناخوشی از مرگ بومسلم

چو آن پاکدل کشته شد بیگناه دل جنگجویان بکین یافت راه

روندان و گردان و یاران مرد که بودند جویای کین و نبرد
ز ری برکشیدند لشکر بخوار همه از غم ایشی داغدار
بسنباد دل آمد این آگهی که از بن فتاد آن درخت سهی
جهاندار ایران خداوند مرو ز پای اندر آمد چو آزاد سرو
بنیرنگ سالار دین شد هلاک با ایران برومند سرش شد بخاک
بحیله تکه‌ان بدآیین تنش فرو ریخت آتش بخرمنش
وز آن پس که او کشته شد با فریب فریبی دگر ساختن پر نهیب
درفشش باهون بدان شد نگون تکه‌ان تن پاک مالک بخون
چو سنباد زیرا این خبر را شنید دل جنگجویش بکین آرمید

فرستاد و زردشتیان را بخواند — بنزد سیه‌جامگان برنشاند

بآن انجمن رو برآورد و گفت — دریغا سر تخت ایران بخفت

جهاندار خونخوار تازی نژاد — بداد آن همه رنجتان را بباد

بنیرنگ سالارتان را بخواست — روان از تن پهلوانش بکاست

وزان خون که شد ریخته با فریب — ندیدان دلش ایچ گونه نهیب

فریبیده شد مالک پاک‌ویر — بزندان برآمد ز جانش نفیر

اگر ما ازان بدمنش بگذریم — که با راه کینه بدو ننگریم

بخون دو سالار گردن‌فراز — بجوییم کینه بجانیم باز

جهان‌آفرین این سخن را گواست — که مرده بجا نام دادن رواست

نباشد بر و بوم ما جز مغاک — ندارد کس از مردگان بیم و باک

سیه‌جامگان سر برافراشتند — همه دست پیشش گره داشتند

بنیرو زبان برگشادند سخت — که ای گرد سالار فیروزبخت

اگر باشد اندر جهان زنده کس — همان زنده باشد درین بوم و بس

گر این فره‌شیم گر دین‌پرست — بنزدیک مارت بدواپست

کسی کو ندارد ز ایران نژاد — بشاهی نخواهیم اندکرد یاد

تو بر سر چه داری همه آن کنیم — همه کارها بر تو آسان کنیم

بخون بزرگان و مردان خویش — ستانیم کینه ز سالار خویش

پشیمان همه دست با شد دراز | بگفتار مردان گردنفراز

نگاهی بسوگند کردند یاد | که جان را بپاسخ برابش نهاد

مگر آنکه آرایش کین کنیم | بخون پیکر خویش رنگین کنیم

برآریم زان کینه خواهان دمار | کزیشان بهانگ شد روزگار

بدین برنهادند و برخاستند | برفتند و لشکر بیاراستند

آگاه شدن منصور و نامه او بعبیده

خبر شد بنزدیک سالار دین | که گردان پشیمان شده یمان بکین

بخون جهانجوی برگشته روز | یکی آتش افروخته برفروز

بدین آگهی رهنمون شد دژم | شد آن خانه شادیش جای غم

چو خود را بدین مایه بیچاره دید | روا برتن بخت خود پاره دید

دوات و قلم خواست از سر دبیر | گرفت و دوزانو بزد بر سریر

عبیده که در شهر ری داشت گاه | در چاره را سوی او دید راه

یکی نامه بنوشت با سوک و درد | نخست از جهان آفرین یاد کرد

پس از نام یزدان چنین کرد یاد | که ای نامجوی خردمند راد

تو باشی در آنجا به خواه وی | که سالار لشکر بآهنگ کین

در آنجا که هستی تو فرمانروای | بداندیش ما را گریزانست پای

روندان کسانند وسنبادکیش | که نزدیک شهر تو سازنده است

چرا بر تو ماند نهان این درنگ | که دشمن فراهم کند ساز جنگ

بیاید بدین بوم و بر آگهی | ولیکن تو باشی از ایدر تهی

وگر آگهی داشتی زین شگفت | چرا خیرگی هوشت از سر گرفت

نکردی که بر من فرستی خبر | که چاره کنم جنگ را زودتر

کنون کاین نهان فاش شد بر تن | نشستی جدا از دل خویشتن

نگه کن که این کار را چاره چیست | گمانی که هست اندرین پایه چیست

اگر با فریب است اگر با نبرد | بکوش و بباش اندرین کارکرد

و خواهی که ماند جهان بی گزند | ز ایرانیان راه شورش ببند

به جز کشتن و بستن و کاستن | فریبیدن و کینه آراستن

نباید تو را ای دران بوم و مرز | که با کین جان را نبینند ارز

چو این نامه بنوشت سالار دین | از آن بندگان کرد یکی گزین

فرستاد بنده بروز و شب و بامداد | نیاسود و بسپرد تا شاه و شاد

پاسخ قتیبه به نامه منصور

چو از نامه آگاه شد مرد پیر | نبودش دگر رای و دانش پذیر

به پاسخ نوشت ای خداوند دین | چرا بیهده گشت جانت غمین

بدین جا ندارم کسی را سراغ | که دل را سپارد به تیمار و داغ

تو دور از گمان باش و آسوده باش
نگهبان آسایش توده باش

که چشم خرد دارد این بنده نیز
نه جای هراس است و بیم ستیز

چو این نامه را پای زن گرد ساز
جهاندار نزدیک نگذاشت راز

برآمد بران نامه اش نیز چند
نبود آن جهاندار دور از گزند

در آمدن سنباد و فیروز بختیاری

وز آن زود جاهجوی گرد فراز
بنزدیک رای لشکری گرد باز

چو خورشید برزد سر از کوهسار
ز کوه سپه لشکر آمد بخوار

ز نیل ستوند و دیلم نژاد
ز چالوس و شیروین و کوه سواد

ز لار و بلار و هم از آبگاه
بیامد بیاری ز هر سو سپاه

سپهدار فیروز و سنباد گرد
بری آمد و گرد ساز نبرد

سپاه سپهبد چو شیران مست
بجز زخمشان برگشاد دست

برآمد هم از نیزه داران خروش
ز دریای لشکر زمین شد بجوش

سپاه دو صف تا فشند از دو روی
ز هر سو روان شد ز خونابه جوی

چو لختی برآمد ز کشتار جنگ
بران تازیان جای گشت تنگ

ز پیکار مردان ایران سپاه
بجز در گریزش نجستند راه

بلار و هلار (لاریگ ؟ یالارود)

به هر کس که بهست از مهان سرفراز / یکی نامه نغز پرداخته ساز

بهرام و گردان با فر و جاه / چه با شاه رویان چه با زاولشاه

خبر ده ز پیکار و فرجام کار / ز چیزی که خواهد شدن آشکار

کسانیکه با تازیان دشمنند / که هنگام کین خواستن با منند

ببر نامشان را و پنهان بساز / همان با مهان زین نهان پیچ راز

شمار سپاهی که هر روز هست / جهانگیر و هم مادر و مرد مست

نسفته بریشان مکن در شمار / بنامه درون یاد کن سه هزار

چو دانی که ما را چه باشد بسر / پراکنده مکن هرچه داری خبر

که چون کام یابیم بدین رستخیز / بدشمن فکنم سر مرز نیز

وزان نیزه داران وزان دارو گیر / فراوان زن و مرد شد دستگیر

چو سنباد پیروز شد در نبرد / ورا نام کردند فیروز مرد

پس آن جنگیان همچو شیران مست / بجز بخش بر گشادند دست

برانگونه دشمن بری داشت جای / بشمشیر مردان درآمد ز پای

چو روز دگر شد جهانجوی راد / در گنج دینارگان برگشاد

زگنجی که بوسلم از مرو داد / میان کهن دژ نهان کرده بود

برآورد و نیمی پراکنده کرد / بجای دگر نیمی آکنده کرد

نویسنده را برنشاند و گفت / تنیر و دلیران نباید نهفت

بگو بر دم لشکر جنگجوی | کنم خانهٔ کعبه را زیر و روی
ز دشمن مگر باز گیرم دمار | که زیشان بجان تنگ شد روزگار
زیاران بها نیز یکدل گرفت | ببر نام او را و بگشای بت
دبیر سخندان و دانش پذیر | سپردین سخن‌های او را بجویز
نوشت آنچه او گفته بود از کلام | بنام جهانجوی با فر و نام
بر آن نامه با کرد یک یک گفته | بخواند و بجایگه قرابت سر
سپهدار سنباد فیروز کام | بهر سو فرستادنی کرد رام
بهر یک از ایشان یکی نامه داد | سخن‌های بایسته را کرد یاد

فرستادن منصور جهور را بجنگ سنباد

پس آگاهی آمد بسالار دین | که یکبار او را میان بسته کین
از ایرانیان لشکری بی‌شمار | بیابان رسیده است از کوهسار
بدین آگهی شد دلش دردمند | که شد باره بخت دشمن بلند
فرستاد و سرکردگان را بخواند | سخن از در کین و کیفر براند
ز پیشینه و تازه روز نخست | ز بیداری بخت فیروز بخت
ز بدخواه و دل آزردگی و ز تیغ | ز نادانی و خامی بوحیده
ز دشمن که نیمی ز کشور گرفت | ز گنجی که خروارها برگرفت

که بو جم هم بدول ... سپاه — نشان کرده بود اندران پایگاه

که اکنون بجو... آتش پرست — بران مرده رگیش نشاد... دست

همی زین نشان گفت و بگشاد راز — ز چیزی که تا از نشان بود راز

بکایک آن نامداران بگفت — ز هر گونه‌ای نیز پاسخ شنفت

بهرگونه شد رایشان آزمون — شد ان انجمن جنگ را رهنمون

شنید پاسخ هیچ کس جز برین — که لشکر فرستد خداوند دین

یکی بود از آن جنگجویان جهور — دلیر و جهانجوی و با فر و زور

خراسانی و پست و آواره بود — خردمند و بی بیم و بیچاره بود

پیکار جهور و کشته شدن سنباد فیروزبخت

ازان نیزه‌داران نیزه‌گذار — بیامد سواران رزم‌آور ده هزار

سواره پی تا پدرود کرد — ز سنباد و ایرانیان کین ببرد

خبر شد به سنباد فیروزبخت — که خواهد شدن کار پیکار سخت

به اندیشه مردان و ایرانیان — یکی رزم را تنگ بسته میان

ز لشکر هم آورد چندین هزار — بکشتند و با آن بیامد ز خوار

چو بر تخت زرین نشست آفتاب — بکین شد دو پیکار ور با شتاب

جهور جهانجو بآیین جنگ — سپه را به پیش اندر آراست تنگ

چپ و راست را کرد بر سو بپای | بقلب سپه خویشتن کرد جای
سپهبد ز سوی دگر بر کشید | بیج پیشرو پیش لشکر کشید
بیاراست بر راستگه زندگرد | بدل آزدگخ چپ را سپرد
هر آنکس که از تازیان بد اسیر | زن و کودک و مرد و برنا و پیر
بفرمان آن سرور ارجمند | ببستند دست یکایک ببند
گسیلان بیاوردشان با سپاه | بجائی که به پهنه رزمگاه
که آلایه ان جنگ با سرزنش | ولیکن نبد رای او رامشش
همی خواست بنمایدان فرّ خویش | خردمند بهتر که جویای کیش

نیامد بکار این شگفتی درنگ | که نام جستن برو گشت تنگ
دو لشکر ز هر سو رده ساخته | سنان های خطی برافراخته
یکی بهر خون دگر ریختن | نهادند نیرو بر آمیختن
همه مرگ را راه داده به پیش | پس پشت او ساخته جای خویش
مگر تا که را باز راند ز راه | برانزوی سازد و برو رزمگاه
چو شد دور تر پهنه نام و ننگ | ببستنا و شد کار یکبار تنگ
اسیران که بودند پیش سپاه | بشیرون گرفتند ان پهنه گاه
اسیران تازی که در رزمگاه | رده بسته بودند پیش سپاه

چو دیدند گرد دو یاران خویش بفریاد و آشوب و افغان خویش

بیکبارگی نعره برداشتند سواران دگرگونه پنداشتند

برآمد ز ایرانیان های و هوی که دشمن پس پشت ما کرد روی

ز دم کردن اسب و بیم سوار فزون شد دل لشکر نیزه‌دار

ز قلب و چپ و راست گو تاختند درفش قبا یه گون ساختند

بجز آتش تیغ و زوبین و گرز نبود آشکارا ز بر کوه برز

زمین جوشنی شد هوا نیزه‌دار ز آهن همه دشت اشد حصار

ز بس خاک برشد ز جای نبرد سر کوه البرز شد زیر گرد

ز کشته نبد بهنه را هیچ جای مگر بر سر سینه دست و پای

بدانگه که تاریک شب برگذشت جهان پیش چشم یلان تیره گشت

ز سنباذیان نزد شد شکار سوار و پیاده دو ره سی هزار

گریزان برفتند ایران سپاه بهرسو پراکنده در رزمگاه

سپهدار سنباذ برگشته رفت سوی کومس آمد پر از رنج و تفت

فرومایه بد تکیه از کوم بخارائی و پست و سالار بوم

ز کومس برون تاخت با همگنان گرفت آن نگارنده در میان

ز لشکر که بودش برون از شمار نبودند با او مگر ده سوار

(۱) العربی

ندیدند بیگانه را جای نام | کشیدند شمشیرها از نیام
دل از بیم دشمن بپرداخته | تنی چند از ایشان گروگان ساخته
ولیکن سرانجام از آن دستبرد | ز سنبادیان هیچ کس جان نبرد
بشد کومسی پیش با تیغ تیز | بدان گونه بست راه گریز
فرومایه از گرز سر تافت | بگرزی گران کار او ساخت
تن مرد حلقی شد از زین نگون | سر پیکرش گشت غرقه بخون
نگهبان کومس بدان سو جهید | سرش را ببیداد گیتی برید
تنش را بهامون بیفگند خوار | سرش بر سر نیزه کرد استوار

فرستاد نزدیک سالار دین | که پاداش را بهره جای گزین
چه دانسته بودان که کار است | که نیکی نبیند بر کس بدست

سرانجام آن کومسی

زنی داشت آن بدنش همچو ماه | بدان زن هرمتاش او داشت راه
شبانگه که آمد بآرام خویش | هرمتاش را دید با کام خویش
هرمتاش زنباره از بیم جان | نهاد آن زن و دشت در شد نهان
سر کومسی شد پر آشوب و تیز | ز زنباره و دخت بتیار ریز
گرفت از میان دشنه آبگون | که زنباره را دیدشان زد بخون

59

هرآنکس او پیشه دستی گرفت — بدو با دم و دشنه دستی گرفت

سرانجام بیدادگر روزگار — به پیکان و شستن شد دچار

زید و دل‌آزرگنج چگونه با جهود پیوستند

وز انسو سپاه عرب با جهود — به پیروزی اندر گرفتند سود

شبانه بری برنهادند روی — ز بدخواه و بخت بدش بازگوی

ز زر و سیم و برگه کالا و چیز — ز ایرانیان برگرفتند نیز

جهود جهانجو بیاراست کار — بخرمن تا برکشیدند جار

که هرکس ز دل‌آزرگنج شوم — خبر در رساند بسالار روم

هم از زید کز آزده بدتر است — که ناپاک و بدخواه این لشکر است

اگر باز گوید محمد را ماست — سزاوار پاداش بسیار ماست

اگر جاه خواهد اگر گنج و چیز — بپاداش او برفزائیم نیز

ز گنج و درم بی‌نیازش کنیم — بهر جایگه سرفرازش کنیم

وزان پس پراکنده شد این خبر — بقزوین و تهران وان بوم و بر

ز دروازه بیرون یکی خانه بود — که دل‌آزرگنج را خانه بود

نهان گشته بود اندران جایگاه — همان زید را نیز با او پناه

پس آن بردو را آمد این آگهی — که ارامشان بازگردد تهی

پژوهنده مردم بیامد چیز — برآرد ز آرام ایشان قفیز

بزیه جوان آزادگنج گفت | بزودی شود آشکار این نهفت
مرا و ترا دست بسته جهند | بنزد جانگوی تازی برند
وازان پس بجز دل نهادن بمرگ | نمانَد بدین زندگی بوی برگ
بدو زیه گفت این نمان بود نیست | بجز گران مغز ما سود نیست
ز هر سو بما بسته راه گریز | ولیکن نباید فرومانده نیز
کرایدون که رای ترا چاره ایست | بنه پیش و زین چاره جستن ماست
بپاسخ بدو آزادگنج گفت | خرد را و دل را نباید نهفت
اگر آزمون کرد باید درنگ | نبد چاره جستن بجای تنگ
شبانگه بپوشیم رخ با نقاب | بدرگاه جوشیم بر رود شتاب

رسانیم خود را به پیش جهور | فریبی بسازیم نزدیک دور
بگوییمش از زیه و آزادگنج | نهفته تو دور مانیم رنج
چگونه که پاداش بر ما نهی | بپیمان و سوگند کن همرهی
اگر او بگوید به سوگند سخت | گذارم بدست شما دست بخت
ولیش را ز اندیشه این کنیم | فریبی بسازیم و دین کنیم
ندارم گمان زانکه دارم یقین | که سوگند سخت آزماید برین
چو پیمان گذارد گشاییم چهر | ببوسیم تختش بآیین مهر
بلابه بگوییم کای نامجوی | تو مارا جز از ما مکن جستجوی
که ما خود سپرده بدست توایم | زبنده تو این بجست توئیم

اگر دشمن استیم اگر دوستدار / ترا کام دل باد و تو شهریار

گر این کامیابی پسند تو است / بد و نیک بر ره به بند تو است

چو ما را ببخشی ترا بنده ایم / ز مهر تو جاوید گوینده ایم

وگر سخت گیری و با روزگار / ز بخت بد خویش باشیم زار

نه از تو که مردی و با گوهری / ز پیمان و سوگند خود بگذری

تن و جان ما هست و بیداد خویش / ز بیداد ما هست فریاد خویش

پسندید از این خرد زیدگره / دل آزرده رای خود را سپرد

چو آغاز شب گشت و پایان روز / هوا اندکی بود روشن هنوز

آزاد ساختن دل از رنج و زنده جوشن با فریب و تدبیر

بدربان سالار تازی سپاه / رسید آگهی از دو دیدار خواه

دو پوشیده رخسار و دور از شناس / بدان سرور پاکدین در سپاس

بپاسخ چنین گفت دربان که شب / جنگی بود بار را طلب

یکی زان دو آهسته گفتش جواب / که بر پی بود نیست ما را شتاب

یکی راز پوشیده در پیش است / که ماندگار اشب نهان ناروا است

چو فردا شود گاه آن بگذرد / دگر چاره آن خرد نسپرد

چو دربان بر این گونه پاسخ شنفت / بشد پیش سالار و با او بگفت

پس اندرون دان ما را سپاه / بفرزند یک خواند آن دو دیدار را

سرانگه فرستنده هر دو بپیش — نشسته پریشان سرانجام خویش

نخست آزاده گفت کای سرپرست — ترا جای پاداش خوبی چه هست

اگر رنج دل بر تو کوته کنم — بنزدیک و زیره راه کنم

چه خواهی من داد پاداش کار — گر ایدونکه بر تو کنم آشکار

چنین داد پاسخ بدو این پرست — که پاداش من آزادی تو بست

من هر چه خواهش کنی آن کنم — همه رنج‌ها بر تو آسان کنم

بدو آزاده بازگفت ای امیر — کنم زیره را بهر تو دستگیر

تو نیز آنچه گفتی بسوگند خویش — بیارا و دل را مگردان بکیش

بجا آور بسوگند گفتش که من — نگردم ز رای تو با خویشتن

چو بستد از آزاده عهد و پیش — بشد زیره و دست خود کرد پیش

بسالار گفت ای خداوند داد — اگر من درست راکنم نیز شاد

بدست درم آزاده گنج خویش — چه پاداش یابم ز سالار خویش

جاخویی تازی بخندید و گفت — که رخت تو چون غنچه وا بشکفت

ترا جای این نیکوئی بزرگی است — بجان و یاران من همسر است

چو زیره خبائچو گرفت این نوید — ز پیمان او یافت بر دل امید

بدو گفت کای سرپرست سپاه — بگفتار سوگند باشد گواه

جهانجوی تازی دگر باره گفت — که سوگند و پیمان کدام نهفت

وزان پس بدان عهد و پیمان وثیق — بره یادکرد آن سخن های پیش

که هرگز نگردم ازین رسم و راه — گشادار بر دست قرآن گواه

چو شد عهد بر یک نهاد و یکین — میر گشتان بسته شد دست کین

نخست آن زره دست زید جوان — گرفت و بشد پیش آن پهلوان

بدو گفت کای سرور انجمن — اگر دیدن زید خواهی ز من

ستاده به پیش تو زید اوست — فرو بسته گردن بفیه تو است

گشاد و نقاب از رخش برگرفت — جهانجوی تازی بجد در شگفت

هم اندر زمان زید گفت ای امیر — ز من آن دو گنج خود را بگیر !

که آورده شان پیش تو بنده وار — تو بر عهد خود باش نیز استوار

گشاد و نقاب از رخش برکشید — شد ان راز زینگونه آسان پدید

سپس زید گفت ای خداوندداد — دلت را بجز خواستن ره مباد

که پیمان تو بست ما را امان — نه تو بد نهادی نه ما بدگمان

دو زن را بر پیش تو سرپرست — گرفته یکی دست دیگر بدست

که هر یک سر خویش سازد نیاز — تو خواهی بیاویز و خواهی بیاز

چو ما را ببخشی بر از زنده ایم — ترا بندگانیم تا زنده ایم

وگر دوده گواهی سرافرازان زنی — تو با دست خود گردن ما بزن

مبادا بیابد کسی این آگهی — که از عهد خود گام بیرون نهی

چو جمشید از او افسر تازیان — نگه کرد نیک و بسود و زیان

ز پیمان ره بازگشتن ندید — گرو دید و بنهاد دل بر نوید

بنزدیک دختر زبان برگشاد — چنین گفت کان کای دلیران داد

بهرتان ببین بس که بی بیم و باک — دل از جایگاهی بشستید پاک

بدین چاره جستن چرا دهید — نهاده دل خویشتن بر نهید

پشیمان مباشید از این کار را — که با راستی نیست ما را نبرد

گر مهتران جاودان باشد آنست — دل ما به خواهان شما است

سپاه مرا سروری و افسری — بنزدیک من از کسان برتری

وگر راه اندیشه تان دیگر است — که ز ایشان هر دو کشور است

دهقان بر دیوان دی جایگاه — دهقان بهر یک دو کرده سپاه

که باشید در بزم خود سربست — برادوده دلخواهتان پرچم است

چو سالار تازی بر آنگونه گفت — دل برده چون گل زشادی شگفت

بگفتند با او که ای چاره ساز — نباشیم یکدم ز تو بی نیاز

نهاده سر ما بفرمان تست — که ما را نیز پیمان تست

گر از خویشتن ان برای بزور — نخواهیم یکدم شدن از تو دور

کسی کو بباید بنزد تو جاه — نخواهد تخت کیانی کلاه

جهانجوی تازی جهان دیده بود / دل آگاه و دانا و ورزیده بود

نهانش ز نیکی پذیرفت گنج / روانتان بروشندلی با رخت

همیشه خوشی باد همراهتان / سوی نیکی و راستی راهتان

بکردارتان آنچنان خوشدلم / که هرگز دل از مهرتان نگسلم

خرد بود و جان بود کردارتان / خدای جهان آفرین یارتان

برانگیختن زیده و طل آز و گنج جمهور را بکین منصور خلیفه عباسی

برآمد برین داستان نیز چند / زمانه دگرگونه آراست بند

جهانجوی تازی ز آزادگان / بدل پاک بود و بجان رایگان

نبود این از آن آن ازین بدگمان / یکی با دگر خوشدل و شادمان

چنان بد که سنباد برگشته روز / بری داشت گنجی نهفته هنوز

نبود آگه از جای او هیچ کس / مگر زیده و طل آز و گنج و بس

پس آن گنج را زیده و طل آزده / به بهره کردند برسو ده ده

دو بهره نهادند از بهر خویش / بجائی نهان ساخته کم و بیش

یکی را که در ساخته قفل و بند / نهفته نهادند تا روز چند

وزان پس گرفته کلیدش بدست / نمودند جایش بدان سرپرست

جهانجوی تازی چو آن دید فر / ز ایرانیان دید بر دل امید

دل از مهر سالار دین برگرفت / منش دید و آئین دیگر گرفت

بدل گفت ازین گنج دارم دو نیم / چرا خویشتن باز دارم ز کام

ورستم چرا پیش آن خودپرست / که او را ز بخشش تهی است دست

وزین گنج زی آن بد بنهاد / ز دین پروری گرت هست یاد

مگر گوهر و گنج و دینار خویش / کند توده تا بام انبار خویش

چرا کام دل باید آن پرورد / که وصله زند جامه‌اش را بنورد

ز پستی بشیزی شمارد بچیز / بیک لقمه نان باز خواهد پشیز

سرایش بود جا بگیاه نبرد / شکم گرسنه رنگ رخساره زرد

اگر جان نثارش کنی بی‌هراس / نباشد بتو اندکی در سپاس

بشاهی سزاوارتر زو منم / که از کین او بگسلش ایمنم

بمن نیز ایرانیان خوشدلند / دلیرند و عهد کهن بگسلند

اگر این نهان را ز من بشنوند / بمن از سر جان و دل بگروند

۱ این خدا دان - و نژاد کاوش

همه جشن سازند و شادی کنند / جدا دیگر به نهادی کنند

بدین مژده یکسر دگرگون شوند / بکین بداندیش مایل شوند

بلا جوی و ازی بدین مایه آز / بدل چند گونه همی گفت راز

گهی با دل خویشتن در ستیز / گهی دل بدان خواسته داده تیز

براه بدین آزمون چند گاه / گهی راهزن بود و گه نیکخواه

چو شد دیرتر دل بخواهش نهاد / بپردخت باج و کلاهش نهاد

بزیور و بازار و گنج و دهان / نهادن نهان را بشب در میان

ازان رای و آهنگ و فرجام کار / ز چیزی که خواهند شد آشکار

ز پیمان نهادن برانگیر دار / ستادن بپیمان خود استوار

یکایک بدان نامداران بگفت　　چو گل چهره‌ها شان شگفت

پس آن نامداران ایران پرست　　به پیمان با او نهادند دست

از او برگرفتند پیمان جنگ　　که هرگز نتابند بر روی رنگ

ز چیزی که دل آز و گنج ورزید　　بدل اندرون داشتند از نهیب

شدند این زمان خوب‌تر کامیاب　　نوازش گرفتند بر دو شتاب

فرستاده شد این خبر پهلوی　　پدید آمد از هر دری پیروی

بدشت اب وری لشکری شد　　نگهدارشان زید و گنج آزده

بهر جایگه باره‌ای برفراز　　گرد وش سراپرده و چیل ساز

بیابان بسان یکی باغ بش　　ز انبوه این لشکر و ساز کش

ز رویان و رویدشت و رستاب پی　　همی لشکر آمد بشتاب ری

خبر یافتن منصور و فرستادن غلامی

خبر شد پراکنده نزدیک و دور　　همی تا رسید آن بخاقان بسور

بسالار دین در رسید آگهی　　که با دشمنش یار شد آن رهی

برآشفت و رنگ رخش شد کبود　　فرو مانده‌تر شد بگفت و شنود

بتندی دران داستان بنگرید　　خبرها بکردار افسانه دید

بدل گفت دردا که بیگانه بود　　که بیش منش خویش و خانه بود

کسی را که پنداشتم یار خویش　　بهنگام سختی مددکار خویش

ز دیوانگی دشمن خونی است　　گنه کاره و زشت نام و مغوی است

ندانستم آن دخش اهریمنیست　　سیه کاره و بدکار اهریمنیست

به آیین که هرگز زمین به نوید — بپیداد بر من زمیش آرمید

بدیگونه پیمان شکستن چه بود — دگر می توان بی گمان یاد کرد

وزین پس گرامی توان داشتن — دل آگاه و با گیرد و پند بستن

که دانه بدین پیکر پوستی — کرا به نهادی کرا دوستی

بدین نامه با خود بپیچید چند — ز هر گونه وبخشان دردمند

بیاران و سرکردگان بنگرید — گمان بدش بدگمان بنگرید

سه روز از در چاره کاوش گرفت — پژوهید و مغزش تراوش گرفت

خزاهی یکی بود از تازیان — یکی خواستن تنگ بسته میان

گزین کرد او را و لات کار — فرستاد با او بسی نیزه دار

چو روز دگر شد ز دار السلام — بایران شدان جنگیان با خرام

آگاه شدن جهور و دل آزرده گیج و آراستن جنگ

پس آگاهی آمد سالاری — که یکباره او را نهادند پی

گمهان ری با دلی پر ز رنج — فرستاد پیش دل آزاده گنج

که لشکر بیارای و دیگر ماست — بجز دین نباشد دگر جای راست

دو چند بدین سوی البرز کوه — بجیش سپه بیشتر از کی گروه

بران کو بسر کیک رسد دیدگی — پس پشت دیده بپای کن

که کن که جای تو باشد کوه — که به خواه بر تو نیاید شکوه

چو رفتی من در زید و چندین گروه — بس پشتان درسپاریم کن

بشد آزرده گنج و راه گوه کرد — مارا سپاهی سگر بجای نبرد

چو روی زمین را بیاراست بهار / زمانه بجوز تحفه یافت زود

ز کشوان و تهران و زهران و ری / ز کرم و دماوند و ایران کی

درفش آمد و تیپ و فوج و رده / نبید دشت پیدا ز آتشکده

بر شتاب باران نهادند روی / همه دشت دامون پر از پهلوی

همی آمد و چنبه کوه بلند / برافراخت لشکر بهر سو پرند

براند دو ریح میدان بر فراز / پس پشتشان سار شد پیشتاز

سواره پیاده بر جویبار / بنه بر نهادند در مرغزار

گمابان دو روز و دو شب آرمید / نشانی ز نیروی دشمن ندید

.. گمابان قاجاری

جنگ خزاعی با جهور

چو روز سوم دامن کوه و دشت / ز خورشید تابان فروزنده گشت

پدید آمد از دامن دشت گرد / بهر سو براند غریو نبرد

خزاعی چو سامان دشمن بدید / دو چشمه ازو دورتر برکشید

پیامی فرستاد و پیش جهور / که روز دگر آزمایش زور

که لشکر سپرده بسی راهی دراز / بآسایش نیز دارد نیاز

بویژه که دوریم از یکدگر / گمابان فرستیم با دیده ور

چو تاریک شب باز گردد بروز / برآرد جهان تیغ گیتی فروز

همه مردم را ستمساز آماده‌ایم | سرافکنده هستی گرو داده‌ایم

اگر مرگ دشمن اگر مرگ ما | بزرگی تو و پاره ترگ ما

که بر ما امام جهان سرور است | سپاه تورا اهرمن رهبر است

چو سالاریان بشنیدی از آن | به بدبخت مردان گوینده لاف

جهان را جهاندار دیگر کس است | امام تورا پاره دوزی بس است

امام بخیل تورا بندگی | نه با مرگ اندر نه با زندگی

اگر رهبر تو ابوجعفر است | یقین دان که شیطان ازو بهتر است

من این مرگ را می‌شوم پیشواز | که از مهتر تو شوم بی‌نیاز

تو رسوا سزاوار این رهبری | که رسواتر است از تو رسواتری

بتو باد ارزانی این بار ننگ | که بی چشم و روست و با چشم تنگ

به بالا دو انگشت و پهنا دو گز | گزنده‌تر از افعی و مار گز

اگر بایدت گویم از مادرش | چه گویم چه بیداد شد بر سرش

تو بدبخت را بی‌گمان گمرهی است | که آن رهنمای تو مادر جهاست

امامی که خونریز و مردم‌کش است | بمکاری و رنگ‌سازان خوش است

اگر زهرزن است و اگر زهره است | جز از نیک بی‌نی از سگی کمتر است

ز سر تا به پا هیچ اندوزا | سالار خود نیک بیگانه‌ایم

جنگ چهارم زنده رزم و آل آرزو با خلاقی

چو خورشید برزد سر از کوهسار | بشمشیر شد کارها برگذار
دو لشکر بجست از دو رویه دژ | برآمد بیکباره گرد سپاه
زبانگ سواران ز گرد و جهار | سپاه از دو رویه برانگیخته
زمانه بخون چنان تشنه گشت | بچشم جهان روشنی دشنه گشت
دو لشکر بمیدان نهادند روی | بجز تیغ و نیزه نبد راه جوی
زمین شد چو دریا برانگیخته | دو موج از دو رویه بهم ریخته
بود راست بر جیب رنج برات | تو گفتی مگر روز محشر بخاست

همی خاک با خون برآمد بابر | همی خون فرو ریخت از خود و گبر
همی نعره برشد ز هر سو بلند | همی سر نگون شد سوار از سمند
روان گشت از هر سوئی رود خون | پی اسب در آب گشته ستون
زشمشیر گردان چو ابر بهار | همی خون بیارید در مرغزار
چپ و راست و پیش و پشت سپاه | ز کشته نبد بر زمین ایستگاه
تو گفتی که آمد دگر رستخیز | ازین پس بود نام او رستخیز
نبد اسب را بر زمین هیچ جای | مگر بر سر و سینه و دست و پای
همی گرز و زوبین و تیغ و تبر | بکف اندر و سینه و مغز و بر

بر آن گونه تا تیره شد روی روز   سیاهی شد آمیخته با فروز

هماورد گرزبار زرین کمر   بسر بر سم بارگی کارزار

دو لشکر ز کین برکشیده دست   ز بسیار جا خون بدریا ببست

چو روز دگر خنجر لعل فام   بکان تو خاک را داد کام

دو لشکر بهر سو ز بالا و پست   بخون ریختن برگشادند دست

همی بود پیکارشان تا سه روز   بخون کامشان بود تشنه هنوز

چو روز دگر داد گردان سپهر   بکینه فرو بسته شد پای مهر

دو لشکر دو فرمانده کینه جوی   نبردی دگر ساخته از دو روی

ز یکسو خروشی ز یکسو بجود   بقلب سپه بر نهادند سور

چو بر جای خود میان برگرفت   گمان بد بگاه لشکر گرفت

بیکسو بر راست شد میمنه   بسوی دگر نیز تیغ آخته

بجنگاه ایرانیان بود زه   بران میسره مصعب بن عبید

خروش یکوش دگر وجستند   ز قلب و چپ و دست گوینده

همی جان مرگ را شد پیام   سر سرکشان تیغ کین را نیام

ز بسیاری تیغ و تیر خدنگ   برادر نگفتی برادر بجنگ

نبود آشکارا ز باران تیر   نه جنگاه لشکر نه بالا و زیر

سر و روی گردان پر از خاک و خون — تن زخمی از ریگ هامون فزون

ز بس خون بیامیخت با خاک دشت — زمین چون گلستان پر از رنگ گشت

تو گفتی شده مرگ فرمانگزار — که زنده نماند یکی از هزار

فریبی که خزاعی بکار برد

غروبی برآمد ز قلب سپاه — خزاعی عنان داد تا رزمگاه

ز جنگاوه ایرانیان زنده گرد — برآراست با نیزه دوان نبرد

همی این از آن آن از این کینه خواست — نه این ناتوان شد نه از او بکاست

تو گفتی که آسایش از کام دهر — برون گشت و گیتی فرو شد بقهر

دو سردار جنگی بگردید جنگ — یکی نیزه زد برگرفته تفنگ

بر گفتی برآمد بر آن جست و خیز — خزاعی عنان برگرفت از ستیز

فریبی نهفته بدل در نشاند — وز آنجا بلشکرگه لشکر براند

بنا ورد او نیروی تازه دید — که جنبش ز دشمن بی اندازه دید

چه دانستی این گمان کرده بود — خردمندی او زیان کرده بود

دریغ آمدش کو بمیدان جنگ — زبون باشد و دور ماند ز جنگ

پس پشت او تاخت تا خیمه گاه — سپاه عرب پیش او داد راه

وز آن زره جبه آزاده گرد — که زید جوان جان به پیروز برد

عنان داد و آمد بیاری زرید | بجست آن زره باز گشتش پدید

چپ و راست و پیش و پس سپهر | ازان برده شد بسته راه گریز

دو شمشیر زن چون دو شیر ژیان | یکی اسب ترس کرده اندر میان

همی تاختند از شب آواز | گر اسب ایشان فرو مانده باز

نگه کرد از قلب لشکر چهر | سپه را ز رنج آزرده دید درد

دلش هم دید وز میدان گرفت | چپ و راستش نیز از هم گسست

چو او را سنگ شد بیکار پای | به لشکر او تهی کرد جای

تن خود را نیز برکس دریغ | مگر چند تن با دل از دریغ

که برگرد ایشان در آوردگاه | ره تاختن بسته بد با سپاه

... خروج اعلامیه

چو نقش برآمد پدو چهره زرد | بماند و نیرو بیسان گشت سرد

بجنبید او دشمن سپرده دست | جهان جستان را بد اندیش بست

جهود جان نیز ازان گیرودار | گریزان همی رفت تا رودبار

همی راند تا شهر اسپیدرود | نبود از شنودن دمی کابوی

پس پشت او لشکری بسیار | سوی آمد ایلخان رجبار

نگه شیدن و پرسش جستجوی | نهان یافتند سش با سپیدرود

پس او را ببردند خواره زنند | دو دست از پس پشت بستند

بیاورده شدند تا پیش ری | بجائی که ... تو ایوان کی

[illegible] | [illegible]

... طبری

کشته شدن ... با جهود ... خزاعی زیرپای

یکی داستان زد بر او هوشمند	که در گاه جای بی ترس از گزند
که نیروی مردی نیاید بکار	چو بیچاره سازد ترا روزگار
چو نیروی تاریک شب درگذشت	چو آمد آن روز را سرگذشت
خزاعی بی پاک تازی نژاد	ز سالارگری بدل کرد یاد
بجای جهود آمد و بنشست	بدان باده چیرگی بدست
بفرمود تا برکشیده دار	دو چوبه بهم ساخته استوار
نگون بخت را دست بسته نقید	ببردند با آزادگی و زید

ببستندشان با که استوار	نگون ساخته از بر چوب دار
چو خونت شود ریخته روز جنگ	به از آنکه زنده بمانی به ننگ
بدان شب خزاعی بایوانسرای	به شمشیر مردان درآمد زپای
یکی دل ازاده ویکی زید	زمانه بدام اندرش کرد صید
مگر دو کسی شاد دل با ستم	برویند ز بیخ ستم بار غم
الا ای خردمند بازی مپوش	ستم زهر باشد تو هرگز منوش
بیندیش و با هیچ کس بد مباش	که کار را در خوش شاد باش

اگر بدگمانی وگر بی‌گمان | بپرهیز و بدگمانی مدان

بیندیش و با هیچ کس بد مکن | به تاریکی مردم دد مکن

مکن دست بیدادگری دراز | که بیداد بر تو شود نیز باز

مکن بد دگر را که بازای خویش | بجز جام بد برنهی پای پیش

بیندیش از آن کس که بیدار هست | اگر از جهان است اگر خوار هست

نگهبان جان از بدیها کسیست | که جان آفریدست و زو دستگاه

سزاوار کردن ز رنج آزاده گنج | ز ایرانیان بردم بس رنج

درین پهلوی نامه کردم گزین | سخن‌ها که بشنیده‌ام پیش ازین

ز چیزی که بشنیده‌ام باز گون | بپرهیزم از بردن گونه گون

گر آنگه تاریخ پاکان خویش | بگیرم برسم نیاکان خویش

ندانستم این آتش افسرده | درین بوم و بر مردمی مرده بود

کنون من بسازم بتیمار و رنج | پرستار دهمن خداوند گنج

من از رنج دل خسته‌ام وگلیم | بزرگی کند بتجدل ابن سلیم

پرستنده دشمن ز ره سیاه | نیاکان و خوبان میهن تباه

سرگذشت ساسانیان از اسلام [illegible]

کنون جنگ اسحاق با مسلمی | نشانم ز تو بر شیرمردی

اگر من بسازم بدین مایه رنج / تو از رنج من دست یازی بگنج

چو بخشش تو این گنج سازم نیاز / بجوی بد ناسپاسی میاز

چو خوبی نوشته بدست تو نیست / بد گفتن و بد نوشتن نه نیست

که این جلدی نامه آن تو نیست / سزاوار مغز جهان تو نیست

من این را نوشتم که در روزگار / بنسل دیگر باشد اموزگار

که داناتر است و تواناتر است / بگفتار پاکیزه داناتر است

سخن سنج مردم با یاران کنند / حسودند و در دشمنی باهمند

هوائی که در بهمن بر گذشت / گذارش گروه درین گذشت

اگر ناگهان گنج یابد نسیم / همان گنج باشد سزاوار بیم

دروغی که با درد باشد دچار / بکارش بود آفرین زینهار

کنون داستانی بباید نوشت / کز آن نامداران پژوهنده گفت

که من باز گفتم از آن پاکدین / ز یاران آن مرد بیباک دین

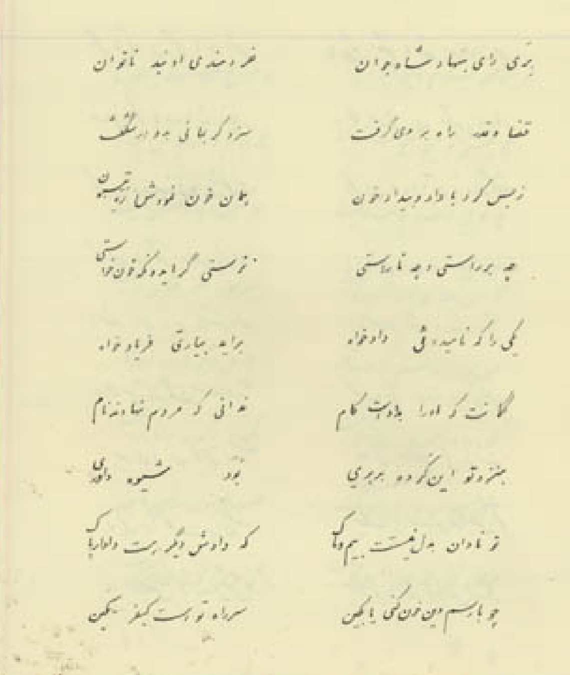
ز شهر ری و پیر روشن روان / ز بیم آن پادشاه جوان

ز طوسی و نیرنگ سالار دین / کسانیکه بوده چو بابک کین

ز چیزی که آن طوسی بد سرشت / نشانی بداد و همی نوشت

که مهی برانگیخت نیرنگ گشت / نیک پاسبان جایش گرفت

وز آن پس که بر داستان نیک کار / دگرگونه شد گردش روزگار



بدی رای بیداد شاه جوان خردمندی او دید ناتوان

قضا و قدر راه بر وی گرفت ستیزه گر بادی بود در شگفت

ز بس کرد با داد و بیداد خون جهان خون فرو ریخت ز آسمان

چه بر راستی و چه ناراستی ز هستی گراید و گر خون خواستی

یکی داد نامه دو فی داد خواه برآید بجا ارق فریاد خواه

گمانت که او را بود بخت کام خدایی که مردم نهادند نام

جز از تو این گرده بر بری نبود شیوه داوری

ز نادان بدل نیست بیم و باک که داوش دیگر بجست دلا پاک

چو باسم این خون کنی پاکمن سر راه تو بست کینه مکن

سر راه سالار با فر و نام خبر گشت طوسی نهادند دام

تو بدبین مباش و مکن ریمنی چو بد کردی از بد چرا ایمنی

اگر شد ستم پیش تو رهنمون جهنده ستم گشت خواهی زبون

سپرده به دست تو این کشور است ز تو هم بلند جا و هم پستی است

کنون بشنو این سرگذشت عجب مکن روی خود را سیه با غضب

چو تاریک شد بخت سالار مرد برآمد ز بن بیخ آزاده مرد

گمان او که با صد شکست مرد بگالک بدون تا فتنه از نبرد

پسران جنگویان برآشفتند نهاده سر پهلوان پیش زین



برفتند تا طیسفون باشتاب / دو دیده پر از خون و چهره پر آب

بخاکش سپردند و بگریستند / سر خاک او ساعتی زیستند

وزانجس که شیرویه آمد بنام / برون آمد و دشت شد لاله فام

زایوان خسرو برون تاختند / درفش سیه را نگون ساختند

این ابیات [illegible]

بمرگ خداوند خود داغدار / وزان بازگشتن بجان شرمسار

نهاده تن خویشتن بر هلاک / نه آرام و خواب و نه خورد و خوراک

همی زان فشردند تا پایگان / بگاه گروه سیه جامگان

بیخ و بخارا و پایان رود / گروها گروه سیه جامه بود

پراکنده بر سو سیه جامگی / همه اندیش و همخواه خودکامگی

همه ریش تاریک و دلتنگ و گرگ / زن و مرد و برنا فقیر و بزرگ

شعوبی و فردائی و خرمی / دگر حزب اسحاق و بوسلمی

که خوارزمیان خواندش کبود / بنی جنگشان بود در هر رود

همانگه که بود آن امیر جوان / به آیین و پایین و در رود روان

ز ایرانیان سیه جامه نیز / گروهی بر انگیخت با تیغ تیز

که پاسش بر تن کم داشتند / برون از تنش کام خود داشتند

چو از ری بیندا وشد رهسپار		ز بر تیر و نی بود با او سوار

خراسانی و ترسی و کردوی		ز بوی زیبای زیبندگی

برفتند با او سپه یکگروه		سپاهی گران ساخته با شکوه

دمان می براندند تا پیش شیر		ز بیننده گذر کرد تا نهر تیز

بیند بر جا دد مردان رزم		بجائی که بد نام او دیرزم

بیندادش شد با همه رفته‌اش		خردمند بیش بود بی کارکرد

ز مردان که رفتند با او بگاه		یکی بود اسحاق با فرّ و جاه

که از کاخ بیندا و سالار دین		بر آورده سر پهلوان پیش زین

بایوان شد و آگهی داد نیز		ز مرگ جهاندار و سالار تیز

کنون لشکر از مرگ او سوگوار		دریده همه جامه و داغدار

چو اسحاق آمد بدان بوم و بر		بهر سو پراکنده گشت این خبر

که آن بربری مادر [illegible] بدنژاد		برادو آن همه رخ مردان بباد

بران شاخه گل خزان چیره گشت		ستاره به هفت آسمان تیره گشت

بهانی ان ناکس بی پدر		خدیو جوان را ببرید سر

نگون بخت اسحاق و مردان رزم		کی آگاه بودند از جای بزم

کنون بازگشتند با رنج و سوز		سر افکنده و [illegible] بر و بیفروز

ز خویش و ز بیگانه شرمنده‌اند		که بی این خدیو جوان زنده‌اند

دل از مهر هستی تهی یافته | چو زین مایه غم آگهی یافته

با اسحاق گفتند کای سرپرست | بپیمان با تو ننهادیم دست

سپه جانکان با همه جنگیان | همه بسته داریم با تو میان

که آن خونی پست بی نام و ننگ | زمان و زمین را کاکرد تنگ

چو خون جهاندار ما را بریخت . | ز شمشیر کینش نباید گریخت

بجوییم کین تا کران تشنه‌ایم | دل او نیام است و ما دشنه‌ایم

اگر خیل آزادگان نام داشت | ببغداد او جای آرام داشت

چرا زنده باشیم و ان بی پدر | ببالین گذارد بر آسوده سر

چرا زنده باشیم و ان نابکار | سگی باشد و شیر سازد شکار

ز دامان تو بر نداریم دست | مگر ریخته خون ان خودپرست

همه با تو پیمان بآیین کنیم | جهان باره مرگ او زین کنیم

ز پیمان خود بر نگردیم باز | مگر چاره‌اش کرده باشیم ساز

بپاسخ چنین گفت اسحاق مرد | که من نیز از دیده بینم بازگرد

دلم را همین خواهش اندیشه است | مراد شما را همین پیشه است

مگر آنکه زان خونی بربری | که وین آزمایه بخیره سری

بشمشیر کین باز جوییم داد | ز هستی شود کام ما برنهاد

اگر باره بخت ما بود لنگ
به دشنام مرگ خوشتر ز ننگ

نخست آنکه لشکر فراهم کنیم
ز دل مهر پیوند خود کم کنیم

به آیین برسمی روز جنگ
ره بازگشتن بدانیم تنگ

بهای خود و اندرش کارزار
توانیم بکام کین برگشاد

دوم زانکه این مرزم را بازگشت
برآورده خصم را پایگشت

زداوه یکی که بیشتر م روی
بسالار را بود پرخاشجوی

واندیش و ذات وی گوهر است
سگ کابستان [illegible]

بباید از کینه جستن نخست
که کاخ بزرگی بدو گشت سست

اگر این بداندیش پیمان شکن
نبودی جهاندار آشتی رای زن

گمان بر طوسی گشتی زداد
نرفتی دری این جهاندار داد

بجانا که این بد ز تعی رسید
بده کام مردان تیغی رسید

گواه است دادار پروردگار
که بی جی شد این مرگ را پایکار

گذشته رون آن نوجوان بچه
بلا برسر ما برانگیخته

کنون تشنه خون او کام ماست
نوشته بطغرای خون نام ماست

نباشیم از این دشمن برکنار
گر گشته ناکام یا کامکار

سپه جانکان سر برافراشته
غریوی مهر بر برافراشته

چنین بیان او بر نساوند گشت
ساسح گمشته گای سرپرست

بهر جنگ و ساز و آماده‌ایم | همه دل بجو برنهن داده‌ایم

نه تنها سپه جانگان تواند | که انبار سود و زیان تواند

بسغد و کشان و سمرقند و چاچ | ز خزری و رزقی و چوبای چاچ

ز بودائی و شاهی و مانوی | چه بر دین دیرین چه دین نوی

زنهادسان تا سپهی جانگان | چه اهرمزدا و چه دریاگان

روند ان و یاران این بوم و بر | بجو بنده از این تازه پیمان گذر

وز انبس میان نماند نشست | پرستنده و بنده و زیر دست

پراکنده شد هر سوی این خبر | بچاج و سمرقند و آن بوم و بر

که گاه نبرد است و کین خواستن | بداندیش این بوم و بر کاستن

بخون خانه ار برگشته بخت | نه مسند بمانیم و نه تاج و تخت

بهر جا که از تازیان تیره‌ایست | ستم پیشه‌ئی ناکسی چیره‌ایست

چه ربهی چه باماوری چه تشر | چه بومی که بد باشد و بدگهر

که بدخواه بیگانه را یاور است | نهانگیر و بی‌خون و بدگوهر است

خراسانی و بومی و دهخدا است | سرشت و هوش از بدگان جدا است

بایران نباید بدو جای زیست | مگر بهنه‌ئی کاندران زندگیست

بسی برنباید گز این جای | درفش آمد و لشکر و چیره

بیامد ز هر سو بسی مرد جنگ | سوار و پیاده میان بسته تنگ

بسی جانکان با سپاه و روند | ز بلخ آمده غور و بوم خجند

رده برزده با سپه جانکان | چه در مرو رود و چه در بامکان

خراسانی و رزمی و حربی | سواران بی باک ایرانیی

سوار و پیاده به سوی هری شاه | برافراختند آن درفش سیاه

نامه [illegible] به داود بیگ [illegible]

چو آماده شد لشکر چل هزار | یکی نامه بنوشت آن سرفراز

پیامی بداود بیگی نوشت | بیاراست با هم بسی خوب و زشت

نخست از خداوند خورشید و ماه | که بر هستیش هست هستی گواه

بزرگ است و بالای هستی از اوست | زبردستی و زیردستی از اوست

سپس گفت کای مهتر پرورد | نگه کن که فرجام رایت چه بود

چه کردی تو و با که دل بسته‌ای | بریدی ز ما با که پیوسته‌ای

گر چشم هوش تو بیننده نیست | گر پاک وجدان تو زنده نیست

که چیره بخود ساختی دیو کش | بمیداد گری نهادی منش

کنون پیش پندار را روشنی | که بر پیکر دشمنان جوشنی

گر از بوم ایران نژاد تو بود | دگی دیگر در نهاد تو بود

بجز خواه این نژاد وین بوم و بر | چو بیگان سازند بودی بوبر

نه زنگوی به مین ... | نهاده فرو جاه بیگانه بیش

کر بست آنکه دارد ز پاکان نژاد | بمهر بدان دل نخواهد نهاد

بچشم دل مردم هوشیار | گمی را که دشمن دو دست خوار

گر این دو باندرز گوش تو بست | نهاده گفتار هوش تو

گل بخت تو باز خواهد شکفت | بدیهای تو نیز ماند نهفت

سپاهی فراوان ز ایرانیان | کنون جنگ دشمن ببسته میان

چو با ما شوی یکدل و یک نهاد | بدین بازگشت تو هستیم شاد

بجا بود خواهد ترا رهبری | بزرگی و سالاری و مهتری

بدانیم زان پس که در زندگی | بیگانگان نیست بندگی

دگر این بمیهن نباشد درست | دگی دیگر چاره کار تست

چگونه بگین داد و دگی برخاستند

چو بگی ازان نامه شد باخبر | بترسید از مردم بوم و بر

بدل گفت اگر جنگ باشد میان | کرا زین میان سود و باک زیان

کدام است اندیشه نیک تر | کرا خواه دارم کرا یار خود

اگر بشکنم عهد سالار دین ... ندانم چه باشد سرانجام این

وگر رزم را بسته سازم میان ... بجان شرم دارم ز ایرانیان

وزین شورشی مردم رزمخواه ... تهی جامه و سرخ پوشش سیاه

دلم را بسوزد و زیان نیست را ... بشوریدن جنبش و داوری

[illegible] بر من همه [illegible] ... بارانش بوم و بر دشمنند

چه رزمی چه رندان ایرانیی ... چه آشوبگر توده خرقی

چه آن عشقی و چه یاران خاش ... سمرقندی و سندی داور کاش

ز مردم تماشان و این نیم ... که دانه کز جان و دل پاکنم

بیا روی مرتد ما را نشان ... به جنگ آهنگ بسته میان

چنین بد ابن خالد که با من بدست ... دگر سو سواران گرو آمدست

ابو عاصم و سعد بن خلیل ... که بسته با لشکر و ساز و دل

کستانی و خالد به نهاد ... چه اینها که بسته بیاید دمنا

که بهدست از خیل و آتی بزاد ... هرکس که بیدین تو دادی

کجا شیخ که با خیل هر مرزی ... فزاینده شورش و داوری

به مجلس بند و تنها منم ... برای چنین سخت پیرامنم

چو من با یه فتی دل گفت راز ... ز هر سو تو جنگ را دید باز

پاسخ دارا بسکندر و آشتی

چو بیچاره شد لابه بنهاد پیش | گمانش ز بیگانگان بود بیش

یکی نامه بنوشت با شاه و شاه | نخست از جهان آفرین کرد یاد

که او هست بر کارها چاره‌ساز | همه رازها پیش او هست باز

نماینده بد و خوب را بر دو روی | پرستنده اختر و بیدنیست روی

سپس گفت کای کاجوی دلیر | چه بودت که با کین شدی ناگزیر

از آن پس که بودی بجان یار من | دلت آرزو کرد پیکار من

گمان کردمی کاندرین رستخیز | مرا روز کین کاستی هست نیز

ندانسته‌ای هرکه در کار جنگ | بکوشد نباشد از نام و ننگ

دگر کام و آرام و فرجام کار | بنام تو آیین کند روزگار

گر چند با تو بماند جهان | اگر با تو شاهی نماند نهان

دیگر آنکه مرد خردمند راد | نخواهد ز سود و زیان کرد یاد

بویژه که سودا نبود با ستیز | نخواهد بکین پایه سود نیز

اگر مرد داند سرانجام خویش | بدیگران خواهد از کام خویش

خردمندتر هست شیرین زبان | که دلخواه او هست بر توزیان

اگر بر سرت اندکی هست هوش | نداری بگفتار بدخواه گوش

خردمند باشی و خواهان داد | نه با خوی و خون باشاد شاد

به بغداد من نیز خواهم نوشت — که تو دور هستی ز کردار زشت

برین بر گواهم که پاداش خویش — بخواهی بیابی ز سالار خویش

دلت هرچه خواهد همه آن کنم — چنین را به نام تو فرمان کنم

ز یاران تو هر که شایسته است — به پاداش دادن بایسته است

شماره کن و در جریده بیار — که در ساز دیوان کنم برگذار

بشکر نویسان آماده گیر — که هم باید از آن دهم یادگیر

گزارش دهم نامشان یک بیک — کنم بیشتر نیز با تو کمک

اگر چشم بخت تو باشد بخواب — برون آرایش بخوبی شتاب

۱۱ [illegible]

جنگ اسحاق با جانکیه در سرحد و فرجام کار

فرستاده جنگی به فرخ خرام — رسانید این نامه را با پیام

چو اسحاق آن نامه را برگشاد — بخواند و بخندید و بر هم نهاد

بسرکردگان گفت گفت و شنود — بنادان فزاید بی هیچ سود

خرد از سر مرد گر دیده است — درین آینه روی خود دیده است

فرستاده را گفت با او بگوی — ترا با خود اندر سخن نیست روی

گمان کرده‌ای ما چو تو بی‌هشیم — تهی مغز و بی دانش و ناخوشیم

گمانت که زین لشکر آراستن — سپه جانکان سود خود خواستن

بجیدانشی ساختی این درنگ | که جویای نامیم از راه ننگ

ستمکاره بهتر ازان خودپرست | که داده بدامان بیگانه دست

فرستاده از پیش آن سرفراز | سرافکنده و خسته برگشت باز

چو برشد ده و دوره زنگار مرد | بیامد ز هر سو بسی مرد مرد

سپه جانگان با درفش سیاه | جهانجوی اسحاق و چندین سپاه

روندان و کردان و ماهانیان | همه جنگ را تنگ بسته میان

تپسی جامه و تخشی دو هزار | همه جنگجویان خنجرگذار

چو روز دگر مهر گیتی فروز | خرامید و بنشست برگاه روز

سپیده و سپهدار پرفرهی | کهستانی لشکر آذری

کرتبیل و آذربی و زاره شاه | بدیور بجا آراسته ان سپاه

کهستانی و مردم کوهسار | نهادند باره بر رودبار

سپاهی شد آراسته ده هزار | همه جنگی و گرد و خنجرگذار

چو آگاه شد جهی تیره روز | که شد اختر بخت او بی‌فروز

بیام کهن دژ شد و جنگ ید | ز لشکر دو دو شش آگنده دید

نگه کرد و دید از سپاه گران | حصاری بروبست دادوریان

گران تا گران مردم شورشی | برافراخته تیغ آدم کشی

فرو ماند در کار خود خیره گشت | که دشمن بخاک روز چیره گشت

فرو آمد از بام آن دیدگاه	بدروازهٔ شارستان دیدگاه

نگهبان نشاد و بیاراست کار	فزونی دشمن بدو آشکار

بگشتاسپ و گومه مرد رود	که نزدیک سامان دشمن بود

کمین ساخت و جایگه برگرفت	زمانه بدو رنگ دیگر گرفت

زیاران که بودند با او دویست	بگشتاسپ آورد و و ساخت بیست

دو نیرو شد آماده گیرودار	بگشتاسپ و بهنه رودبار ...

نهانی برفتند با نفت و قیر

چو شب شد ز دروازه مرورود	یکی آتشی گشت و برفات دود

... گشتاسپ نام دهانه مرورود

چنان بد که در لشکر نیزه دار	زما پاشیان بود سیصد سوار

بایرانیان در نهان ساخته	برسم یلان باره افراخته

برادر و یکی فسون ساختند	چو شب شد ز لشکر برون تاختند

نهانی برفتند با نفت و قیر	سپاه عرب آگهی یافت دیر

بهر کس که پیش آمد از تازیان	بخنجر شدش بر دونیمه میان

نگهبان و گشتی بسی کشته شد	سپاه عرب بخت برگشته شد

چو آتش ز دروازه شد برفراز	بلشکر در آتش گشت باز

بشمشیر و نیزه ببرد زد چنگ	بنیزه وران شارستان بی‌درنگ

سپه جامگان با ثمره پستان	پاسبانان همی سپر درفشان
بیک کوه از شارسان تاختند	بشورش رها برد و انداختند
سپاه عرب مست و دیوانه وار	برفتند گرفتند تا رودبار
بلخی خبر زان نمایش گرفت	که دروازه شهر آتش گرفت
سراسیمه برشد ز جای نشست	که آتش همی شد که بیند شکست
بنیزه وران گفت یاری کنید	که در دژ که پایداری کنید
مبادا که دشمن شود چیره دست	بشهر شما اندر آرد شکست
ز دامون و دین شهر سازد ستیز	بجنبید و جا نیز راه گریز

نه پیوند ماند نه آرام و چیز	سرافشان شود بر سر نیزه نیز
رسد کار کوتاه ما بر فراز	اگر از ده کین بمانیم باز
سپاهش همه نعره برداشتند	سنانهای خطی برافراشتند
سوار و پیاده همی رزمجوی	بسامان دشمن نهادند روی
بشبگیر با سختی و رنج و سوز	همی رزم جستند تا چاک روز

بلغ رسیده و با [illegible] بلاش [illegible]

بتاریک شب بختی شور بخت	ای شور و آشوب جان و زر [illegible]
چه دانست که در دور رفتی است	روان در پرسش میزبان [illegible]

سپیده دمان چون برآمد فروز / تن خاک را جوشن آراست روز

پرستنده نزدیک مهی دوید / که دشمن بپیش کمندش رسید

دل مهی از بیم جان چون گیاه / بلرزید و رنگ رخش شد سیاه

بجز مرد تا نامداران جنگ . / سگالش زنند از در نام و ننگ

چو یاران گشتاسپ اندر شدند / بایوان او گردگیر شدند

بلاجوی مهی برآمد ببام / وزان بام سرپیش بنهاد گام

که یاران ببینند بالای او / همه گوش دارند بر رای او

بران باره دزگی تاره بود / که یک چینه بیرون ز دیوار بود (۱)

(۱) تاره، پیش آمدگی دیوار (ازاره)

فروتر ازان چینه در زیر بام / یکی باله برساخته بر رخام (۱)

کز آن باله را بشتنی بود زیر / بهشتی درون جایگاه امیر

چو نزدیک بام آمد آن تیره روز / شد آن اختر بخت او بیفروز

بران چینه طره بنهاد پای / ز زیر پیش خشت برشد ز جای

بلغزید و ز چینه آمد بزیر / بران باله افتاد و بشکست تیر

وزان باله بر بشتی آمد نگون / سر و پیکرش گشت غرقه بخون

همان تیرگی پشت او درشکست / برفت از سرش هوش و ده دست

(۱) رخام مرمر ... [illegible]

تنش بی‌روان شد روانش نژند | بیا سوداران جنگ و هوش و خروش

خبر فرستادن شهریار شمی به سپه‌جنگان و درآمدن اسحاق و جنگ فرایین

یکی شهریان داشت نامش هشام | فرستاد نزدیک گردان پیام

که ای نامداران دیگر جنگ بس | که چون زکین پای تنها و بس

سرآمد بر او رنج این نام و ننگ | وزین پس دگر باکه دارید جنگ

سپه چابکان دل شکسته بدند | شنیدند گفت زآن بهتران

ز دون رهمن دست برداشتند | بهر سو گمانها نگه داشتند

جهانجوی اسحاق پیکار روی | بکاخ کهن دژ برآورد روی

بفرمود تا برکشیدند جار | که هرکس بخواهد ز ما زینهار

ببخشیم و از خون او بگذریم | بدان کین که او خواسته ننگریم

ورا هر که خواهد ازین بوم و بر | بجایان شود هست را بگذرد

چو زنهار جو باشد از تازیان | بجو نیز از ما نجسته زیان

بدین آگهی بوم و برگشت شاد | برفتند و در پیش سالار راد

برفتند نزدیک او بار خواه | همه در به دربار خواه و چه بیدار خواه

هم از تازیان هشتصد نامور | بکاخ کهنه دژ خاوران

برفتند و کمر الامان یافتند | همه سود خود وز زیان یافتند

بهبد چنین گفت کای سرفراز — تو در بوم با ما نشین بساز

که آن کارسازان مرو دشت با تو اند — بزرگان ایشان ترا پیرو اند

سپه چالکان نیز با رزمیان — که این رزم را تنگ بسته میان

به آهنگ یاران به پیروزی — چه سگزی و چه مردم اندری

ز هر یک صد و شصت تن جنگجوی — ره جنگ را با من آهنگجوی

بهم بر سپاریم تا چیسن — رونده آن چینش سپه رهزن

با ربیل و راوند و سپیدان — رونده‌ی و غزوی و تازیان

هر آنگاه پیکار یاری کنند — ببرد مرا جان نثاری کنند

131

تاختن اسحاق با سپاه چالیکان و رزمیان و زرلندیان و غزنیان سوی بیژن

جهانجوی اسحاق تا روز بیست — بکاخ کننده همی داشت زیست

بیاسود با لشکرش روز چند — ز پیروزی و کام دل بهره‌مند

چو روز دگر زین نشان یافت بهر — برد خیمه و باره بیرون شهر

فرستاد و نام اوران را بخواند — سخن از در کین و کینه براند

بکالد چنین گفت کای نامجوی — تو با ما سوی باشتیه بپوی

بجان با جشید و مجاشع برو — درین شارستان باش سالار نو

نگهبان کن دار با خرمی — شبانه که پیروزی مرد آرمی

کنون تیغ کین بود و دشنام / شود روز دیگر بخون لعل فام

شما نیز باید بآرام خویش / نباشید دل بسته با کام خویش

که بیگانگان را بنوزاست پای / قضا و قدر را بود نیز جای

نشاید برین خامشی پاکدل / ز نیرنگشان خام و بیباک دل

سواران خودکامه کار جنگیان / اگر بسته دارید این میان

پراکنده باید شدن زینهار / که بدبین نگردد یار بگذار

ز اربیل و زاوند و بیستون / ز هوزه و هنر شمشیر و دشت خون

همه پیش ایوان سوم انجمن / نباشید بیرون ز گفتار من

چو گفتی بسر چتر زرین گرفت / زین گونه باغ نسرین گرفت

سپهدار اسحاق بفرونام / بزد بر سراپ جنگی لگام

سواران برین راه شد جای / بگفتار باد اسپرونه رای

برفتند روز و شب و بامداد / ز آسایش تن نکردند یاد

آگاه شدن منصور از شورش مردم آن سپاه چگان

ورا زان بروتیه آمد خبر / که مردم کشی گشت زیر و زبر

سپه جامگان با سپاه رفتند   بلیغ و بخاش و دیباج و بخند

هم از سیستان و هم از کوهسار   همی از سپاه آمد و بار

گذارنده با گفت سالار دین   که لشکر چون بیاراست گین

خبر آمد ابلیس گر بساز   که یکی در فاحشی کرد باز

چو شب شد ز دروازه مرو   یکی تیغی گشت و برخاست دود

باندیشه اسحاق پیکارجوی   جهاندیده کی با سخن گوی

جنگ در شارستان بود تنگ   ببرد ز بخش برگشاد چنگ

چو پایان شب گشت و آغاز روز   چو شب تیره شد روز گیتی فروز

شما بنده شد بخت بیداد خواه   بدشمن بر بوم ما داد راه

قضا و قدر از بد روزگار   بلا بر زبان گشت آموزگار

ز بام کمن همی جیره بست   بلغزید و نیروی بخشش شکست

بلغزید و از جای خود برنخاست   نهیب به اندیشه او بود راست

چو سالار دین این خبر را شنید   غم اندر سرای دلش آرمید

دل گفت تا کی درین دام ننگ   بهر جا نبرد و بهر بوم جنگ

شب و روز با رنج و اندوه و درد   نه آرامش جان و نه خواب و خورد

چه بوم است ایران که بیگاه و گاه   با آشوب و شورش گشت دست راه

وز انجمن گم کرد و بیرنگ بود   بختم و بواج ایمه الصمد .

بیاران خود یک بیک بنگرید / مگر چاره جنگ سازد پدید

وزیریش که مردی جهاندیده بود / بافسون و نیرنگ ورزیده بود

بسالار دین گفت کای شهریار / جنگی دل خویش بسته مدار

ز قوم شغر لشکری برگزین / بیکی ازان بوم و بر بیخ کن

اگر زید اگر عمر اگر بن اسید / اگر جهم جنگی اگر بوعبید

اگر من که هستم هوازن نژاد / وزیر توام موریانی نژاد

وگر هر که را لشکری در شمار / یکی را هوازن نمانی بکار

کتیبه گران کن ز مردان جنگ / برین ره مکن هیچ گونه درنگ

بهر یک بده هر چه بایسته است / فزون ده بدو نیز شایسته است

بده داد و بخشش بریشان چند / که بست این زبان هم ز تو سودمند

چو از موریانی خزی نژاد / شنید این سخن با جبید او داد

سگالید چندی و کاوید چند / باندیشه کردن بستاد چند

وزان پس که دیری نهان داشت / سپاه عرب را برانگیخت جای

چو بر باره روز بنشست هور / برانگیخت لشکر بهر یک دور

سپاهی همه جنگی و نیزه‌دار / زده برکشیدند تا رودبار

یکی جنگجو بود جبار نام / بجان را هوازن او کرد رام

سپاه دین با سپاه شغر / بیابان نماندند راه گذر

سوار و پیاده همه همگروه برفتند تا پیش الوند کوه

ز اروند تا گوم و از کوه نیز بکوس نهاوند جای ستیز

زنهار خواستن فرزندان [illegible]

پس آگاهی آمد به ایرانیان که بیدادگر تنگ بسته میان

ز خیل آزه نامجوی دلیر به اندیشه راست فرمانپذیر

سوار و پیاده سپاهی گران سنانهای خیل گران تا کران

برین آگهی ساخته انجمن ز هر گونه گفتند با هم سخن

پی هر یکی گفت چاره چه است عنان فزونی بدست کی است

که را بخت تاریک بین روشن است بچشم جهان بین او گلشن است

چنین گفت خالد که پیش از نبرد نگه کرد باید بهر کار کرد

اگر جنگ را پیشتازان شویم بشهر و به باره نیازان شویم

نباشیم ازین بیم جان برکنار که یکبار جوشیم دور از حصار

دگر جنگ را شهر باشد پناه بنزد جام کین کرد باید نگاه

اگر تاختن خواری دیگری است چنانچون درنگ هم از ابلهی است

وزین رنج و آشفتگی برکنار چه گوئید ازین لشکر بیشمار

که نیروی ما بیش از اندکیست نبردی چنین با فزونان یکیست

ز آغاز پیدا که پایان چه است | بدانی که رنج پدید با گوهرست

اگر سست باشد بکین پای ما | میان کنده بود جای ما

برای سرانجام بدرا که دید | نگه کن که داور بخی چه دید

وگر باید از این میان تاختن | بیکباره دروستا ساختن

بجز چینه و لان و خرگه | براریم لشکر بهر سو رده

شود کار کوتاه با دیو باز | ز پیروزمندی بجا نیم باز

اگر بی گمان بود باید چنین | فریبی بسازیم در کار کین

چو دشمن برآید بباروی شهر | فرستیم و از او نخواهیم بهر

بزنهار او بر بسازیم دست | وگر نه ز پیچش نخواهیم رست

وزان پس که شد این گمان ساخته | بود چینه بخت با تاخته

جهانجوی تازی درآید بشهر | فریبی بسازیم با سازه بهر

نشانی بلابان فرستیم کس | بشورش شود بوم و از دسترس

چو سالار تازی شود باخبر | که بابان بشورش برافراخت سر

بلابان فرستد سپاه و سوار | بروز دگر در خورش سوگوار

سراید برو روزگار مهی | چو ماند سرایش زیاران تهی

چو شب شد نگاهش بشیون زنیم | سپیده دمان گام در دون نهیم

چو این کرده شد روزگار پلنگ | زمان را سزاوارتر بی درنگ.

بدین گونه نیز بسیار روز | که ساله درین این نماند بسوز

ز امروز تا گنبد گاه چند | بدین آگهی و شود بهره‌مند

سپه جایگهان سازد و پیوسته‌اند | سراسر به پیکار و بسته‌اند

در تیره شب جستن جای | که یاد نماند برین بوم راه

اگر آگه لشکر کند رهسپار | برآریم از آن راه جویان دمار

که روز دگر ساز و پیوسته‌ایم | نه چونین که شمشیر بربسته‌ایم

چو خالد برین گونه بنمود راه | نگاه فسون برگرفتند جای

ستاوند یکسر که این کار بست | فسون بهتر از راه پیکار بست

بپای بهرمی بیاراستند | فزودند چندی و هم کاستند

پیش آمدن گودرز سپاه ایران ... لشکر ...

چو سر برگرفت از کران آفتاب | سپهر برین شد چو دریای آب

سه تیر بگو بار جستند زود | بچالاک برخاستند ازمردود

سه فرسنگ ره تیغ و ترکش تاختند | بجائی که لشکر بن آختند

پس آنگاهی آمد بدان سرفراز | که شد زودتر را گفتار باز

فرستاد و پرسیدگان را بخواند | بنزدیک آرام خود برنشاند

بپرسید نیکی و پاسخ شنید | بگفتار زنهاریان بنگرید

بدین باره با نامداران خویش | بزد رای و سنجید آن کم و بیش

ببینداز کاوش بیهوده رنج　　ز هر گونه‌ای گفت و بشنید پند

بدان گفتگو آزمون ساختند　　بگفتار آبسه پرداختند

برنمارشان سربسر داده بود　　جهانجوی تازی کی آگاه بود

نماینده‌گان پاسخ از سر بست .　　گرفتند و برگشتن نهاده دست

برفتند شادان دل و راه جوی　　بدان مژده با که کر بازگوی

پس ایرانیان آگهی یافتند　　گران مایه نیرو همی یافتند

وزان مژده تشویش دل کاستند　　پذیره شدن را بیاراستند

چو بر تخت بنشست گیتی فروز　　بیاراست خلعت ببالای او

ز کیسو مجاشع ز بکر و جنید　　دگر سعد و خالد بن عبید

بسی جاشکان با درفش بلند　　برو اندرون هر که بود ارجمند

دلیران ما و ان و هر رزقری　　سگستانی و رزمی و آذری

هر آنکس که بود از بزرگان شهر　　یکی پیشکش ساخته نیز بهر

چو لختی برآمد بر آن دیرگاه　　پدید آمد از دور گرد سپاه

پس آن چاره جویان بپیش شدند　　بسالار تازی نمودند خوش

زبان زنگوی و دهان شیرگوی　　ز تیز گفت و آهنگ خور بزگوی

بگرمی نهادند پیشش سپاس　　که فرمانپذیریم و یکی شناس

بما مهر تو بستیم دل　　تو با ما گشتی و مایم گل

ز وارستگی گفت کای جنگیان | بدین خواسته دور باشد زیان
روا گرچه دستور پیکار هست | ولیکن به از جنگ زنهار هست
ببخشم بهر کس گنهکار بود | که با دشمن دین ما یار بود
بپیمان کنم نیز پایندگی | اگر از شما بنگرم بندگی
هم اکنون نویسم بسالار چین | که بر یک یکتان کند آفرین
که زنهار بر خود ببینید سخت | مگر ایزد پاکتان داد بخت
بپیروی بخت این سخن بشنفتند | که با رای آزاده دستان نهفتند
جهان پیش او بر گشاده دست | که ما بندگانیم و تو سرپرست

سپاس از تو ای نامور سرپرست | که بیداد با داد تو گشت پست
ندیدیم سالار چون تو سلیم | که ما را رهانیده هستی ز بیم
بفرمانگذاری چو تو نازنین | هزار آفرین صد هزار آفرین
چو خواهیم دیگر ز هر جام و دام | که هستیم با مهر تو شادکام
فزون را نباشد بر از کشت تو | خرد با کمر از خشت تو
زمانه بفر تو بهدست باد | بداندیش بدین نوبت باد
بدین ماه نیرنگ و چندین فریب | دلش را تهی و اشنید از نهیب
سپهدار تازی بگفتار نرم | زمانرا بپاسخ بیاراست گرم

بتو ایمنیم از بد روزگار — که پیروزگاری و آموزگار

خردمند مردم ترا چاکرند — دبیرستنت را بجان شاکرند

بدینگونه گفتند چندین سخن — نهادند فرهنگ و بنیاد بن

فرجام فرزانگان غلات

جهانجوی تازی که هش ساده بود — که در دام گسترده افتاده بود

فریبندگان هم برین کارگر — نبودند شایسته دیگر

که با رای و اندیشه بی خویش — بد اندیش بودند با بخت خویش

ز این است کاندر جهان چاره ساز — همیشه برآید ز نیروی راز

چو بشنید گفت آن خداوند رای — که چون خفتگی بهش بر پای

جهان ساخته همچو دانشکده است — نگهپاس او دانش را رهست

تو دانش بیاموزی از روزگار — ترا هست استاد آموزگار

گشوده بهشت یکی دفتر است — که آوای تو فهم او برتر است

تو شاگرد کم هوش و تیره بخت — نگنجد بمغز تو این درس سخت

بر قسمت مردان و کار آگهان — بشور درس گسترده رای نهان

بسی بر رساد که غوغا و شور — ز مردم بر آمد همه نزدیک و دور

زمانان و اکنون و آن تیره بر — بر آمد از کار شورش خبر

پس آنگاهی آمد بدان سرپرست | که شورشش بهر جا برآورده دست
سپاهی که بودش بیاراست زود | بهر سو فرستاد از مرد رود
فریبندگان نیز دریافتند | نهانی بدان راز بشتافتند
مجامع بساختند جشنید | بجان عهد و خالدین بخشید
دیگر هر که بود از یلان فرقی | چه بذاقی و چه تیر تیسلی
همان شب یکی انجمن ساختند | بدان رای پنهان همی پرداختند
بدین برنهادند یکسر که زود | همه باره یکسر سپاه گشود

جاسوس به انگریسالار باری چگونه خبر داد

در آن انجمن بد یکی کاجوی | پرستنده خانه ناجوی
نکوچهره و ناپسندیده راه | زناگیر و جاسوس و بدخواه
دل انجمن خوش بدان پرفریب | ز اندیشه زشت او بیخبر
بدان خوبرو کس نبد بدگمان | که با او نهاده نهان در میان
چو آن بدمنش رای ایشان شنید | همیش جاسوئی آزی دوید
سخنهای ایشان سراسر بگفت | سر ناموری تیز شد چون شنفت

بگاه ای شیوار با فر و جاه نماید به تو درس تاریخ راه

یکی اندرس گویم تو جای درس تو نیز از پرستنده دوبرتری

جنبش [illegible]

چو گیتی برآشفت تیغ از نیام به رود مرغاب سردار خام

جهانجوی تازی ز آرام خویش بشد تا برآرد بدل کام خویش

بایوانش را اندرون نشست . ببیند دیگر بیازید دست

فریب آزادیان تاریک بخت بغل گران بسته بود سخت

۱۷ اندرس (اندرز) ، ۱۸ درس [illegible] ، [illegible] پرستنده [illegible]

سپاه دمان با نگهبان خویش نجاتیک فرستاد رهبان خویش

گزین کرد زیشان تنی نزوی بدانجا که تیز بنهاد روی

وز ایرانیان کس نه آگاه بود که مدکامتر بخت دلخواه بود

چو پاسی ز تاریک شب درگذشت بهمراه عربان برگذشت

دوان کوی و برزن نزیر سپاه بایرانیان برببستند راه

نشد هیچ کس راهبر برگزیز که دشمن سر ایشان بود تیز

ببستند دست یکایک بسند بزندان ببردند خوار و نژند

به آهن به ره گردنشان بسته بود — میانشان به زنجیر پیوسته بود

ببردندشان خوار و زار و نژند — کشیده دو بازو و بسته چو بند

سپهدار چالاک پیروزمند — برخسارشان کرد چند

یکی بانگ زد کای فرومایگان — خشتان چرا بد چنین رایگان

چه کردید زین پیش و چه خواستید — که از کینه دل نیز آراستید

ز بخشیدن من چه دیدید بد — که بیرون نهادید رای و خرد

برخسار جستن چه بد دیده‌اید — که بر ناسپاسی گرائیده‌اید

مگر بر شما رفت از من گزند — که از خوی بد برگشودید بند

امان دادم و برگذشتم ز داد — ندانستم این بودتان در نهاد

که بر کین من برگشائید دست — بجائی که از پایه بود پست

کنون کیفر کرده خویشتن — بیابید باید به شمشیر من

بگفت این و فرمان بدادش دژم — برفت آنچه رنج اسیران دژم

منش چون گرامی و پیش برد — تن خویشتن بسپرد بانبرد

چو فرجام این زندگی مردن است — کجا مرد را جای فرمودن است

اگر نام نیک بود یادگار — نباشی فریبنده در هیچ کار

چه گفت آن خداوند فرهنگ و داد — که دریا نبد تشنه از تند باد

بود گونه گون گردش روزگار — ترا روز و شب بهتر آموزگار

چو یک روز بر تو گرایش کند — زبان تو او را ستایش کند

دگر روز از وی پژوهش کنی — نیابی و او را نکوهش کنی

پس این نیک و بد گفتن آیین ماست — جدا باشد و داد گوهر نارواست

غم روزگار است بیهوده نیز — که بر نیک و بد بسته راه گریز

خردمندیت پاک دیوانگی است — که در کار رزم جنگ تو فرزانگی است

اگر باره بخت از تو رمید — برامش نخواهد ورا آرمید

وگر رام تو باشد این خوشخرام — اگر بخوی تنگ داری لگام

چو سالار تازی بگردارست — بخون دلیران بیازید دست

چو خوی بدش بود آموزگار — بد اندیشتر بود از روزگار

نگر تا چه دید او ز بهرام گوش — وزان کرده زشت بدنام گوش

ازین پس نگاه یک نهم بر تو داد — که گیتی مکافات بد را چه داد

اگر چه ز یاران بیچ اندرم — یکی موج غم بگذرد بر سرم
بگویم کنون داستانی روند — که آن داستان سربسر سودمند
نسنجد کس این مایه کوشیدنم — پی دیدن و راز پوشیدنم

کودک و کودکستان

بدان سرگذشت این زمان بازگرد — که اسحاق کودکستان ساز کرد
چنان بد که در خاک پرورگام — یکی نامجو بود کودک بنام
باهو از دشیراز وتیم براز — بسی پیروان داشت این سرفراز

بدان تیره را کودکی نام بود — برسم کهن نیز فرجام بود
چنانچون نیاکان دانش پذیر — گزین کرد زیباسان شش وزیر
یکی کاردان بد که هنگام جنگ — بگردان بیاموختی نام و ننگ
که با پارسی نام جنگ است کار — بدان کاردان جنگ را خوندگار
دوم آنکه باروت بدوی نام — سر راه بیگانگان کرد دام
که باروت مرادف بود با برن — برون از بر و بوم ایران زمین
سوم آنکه کشور ز شور و غریو — نگه داشتی با بسی مرد نیو
که آن نامور پهلوان را بنام — که پهلو بود نام شهرکسام

چهارم که نامیده بد پیشکار | که بارای او بر کسی جست بار
پنجم که باج و درم خواستی | که بفزودی و افزا و هم کاستی
برادرِ دیگر که روی درم | بیاران بپرداختی بیش و کم
به دیوان ورا نام سالار بود | که گنجور و دستور دیندار بود
ششم آنکه بر گونه آیین داد | بیاموخت و رسم تازه نهاد
که دستور بد نام آن نامدار | یگانه به رای و آیین گذار
سر انجمن گر مهان بود بیش | نهادی بهان نام کودک بخویش

[illegible]

که کودک بسی بود هسترزاد | چه بارای و دانش چه در بوم و زاد
که با لفظ کردی بخوانی تو گوی | بگفتار من نیز معنی بجوی
اگر پارسی باید آموختن | یکی گنج ازین مایه اندوختن
ازین پهلوی نامه را یاد گیر | ز توم لغت زاده و برزاد گیر
بهانگه که اسحاق و چندین سپاه | برفتند جویای آوردگاه
روندان را وند و مرغاب رود | بنه ساخته از بر زاب رود
بنه بر نهادند در پیش زاب | پیکار کردند بر سو شتاب
بشد کودک و چند کرد و هزار | ببرد از خوزستان سوی بهار

چه سغدی چه رزمی چه بربرزی | چه آذربی و لشکر آذری
بهر جا که ز ان توسه و توده بود | ز عباسیان خوار و فرسوده بود
همه جنگجویان و ایرانیان | ببستند یکباره کین را میان
ز شیراز و میمند و نوبندگان | هم از دشت بارین و سرزندگان
ز سوران و کوران و ان مرز و بوم | که جای یلان بود و نامیده قوم
ز ریشهر و ارگان و گیلوی و بوشش | چه از رامهرمز چه از شهر شوش
سپاه آمد و لشکر تیپ پلنگ | برآمد ز هر سو بسی بوی جنگ

*** سوران و کوران دو بهره کردنشین در آستان فارس

مبارزی اسحاق سالار جنگ | برداشتی بر میان بست تنگ

اسحاق بوسلمی با جنگجویان روم

چو اسحاق بوسلمی با سپاه | برون رود زین جا بدست گاه
ز راوند و اربل و خوزیان | ز بوم رباوند و دشت میان
ز شهر خراسان و گرگان و ری | هم از کرملکشان و دشت اهلی
بیامد بر او هر کس که بود از نژاد | بنه بر نهادند در پیش رود
سپه جانگان با درفش بلند | هم از دسته قرقی فوج چند

آگاهی یافتن منصور بنجو خواب ابومسلم و ایشان هلاک

پس آگاهی آمد به سالار دین | که بر بارهٔ کین نهادند زین
ز اردبیل و ابهر و شیراز و فور | ز مرو و هرات و زم و جغرور
روند آمد و کوذک و فرغنی | سیه جامه و رزمی و سلمی
ز بس لشکر آمد ز گرگان و گنج | گل ابر تاریک شد روی گنج
فرستاد و عباسیان را بخواند | جز از چند یاران خود برنشاند
چو داج و چو موسی و چو بن اسد | نبیک بداندیش و عبدالصمد

دگر حاجب و خازم بن خزیم | بزرگان که بودند با او ندیم
برین برنهادند فرجام کار | سخنگوی مردی شود رهسپار
بنزد یکی برگزاد و پیام | که آن شوم مرد را چه بایست کام
خراسان اگر نیست باشد خراج | ببخشیم و ما نیز خواهیم باج
چو باشد یکی از شما تندرست | ز داد و ز بخشش نخواهیم رست
دگر از بزرگان و یاران ما | چه بیداد گر بی تو در بینوا
مکافات او بست زندان بچه | شب بد که باشید بیدار شده
چه بیداد خواهند بر بوده‌اند | ز کینه نخواهیم بل کرد یاد
وگر از شما مهتری نامجوست | بسالاری و سروری کامجوست

بفرمود و خلعت کرم سرفراز | بجام بدو تا زمانی دراز
بایران شود خوشدل و کامکار | پناهیده بر ما ز هر ناگوار
همه رای آن انجمن شد برین | که هست این خرد در خور آفرین
برین بر نهادند و برخاستند | بپای جهانگیر آراستند
چو یک شب تیره شد از پسار | جهانتاب شد روز را پرگذار
نهنگ بد اندیش را رهنمون | بخواند و بیاورد چندین فسون
فرستاده بیرون شد از درگاه | عنان داد و بگرفت بس سیر راه

پاسخ زالعدیاب خرّمی

باسحاق و یاران رسید آگهی | که از بابشیته بیامد رهی
همه جنگجویان شدند انجمن . | نهادند هوش و خرد بر سخن
چه خانک که بود افسر رزمیان | چه کودک که بربست کین را میان
چه مرداوی راوند و چه ارتوا | که او خرمی بود و فرمانروا
ز خیل سپه جانکان برزمند | دگر افسران و سران رزمند
چه برزو چه شیرو چه زرین کلاه | و دیگر جهان بخت یزدان پناه

نشستند و مجلس بیاراستند | فرستاده را پیش خود خواستند
بیامد فرستاده بازجوی | هنرزیک مردان پیکارجوی
هنرمی و رامی زبان برگشاد | سخن های سالار دین کرد یاد
ز بخشیدن باج و هرگونه چیز | ز چیزی که خواهد فرستاد نیز
ز پروردن و یاری زیردست | ز کاری که نغز است و والا بدست
و دیگر که بر دیده باشد ز کس | جهاندار او را بود دادرس
ز فرمانروایی و کشور داد | که با نام آن نامداران نهاد

بایرانیان یاد کرد آنچه بود | ز سالار دین آفرین بر فزود
روندان آگاه با قرارگاه | یکی گرد بر روی دیگر نگاه
یکی زانیان گفتش ای رازگوی | سخن های بی مغز و ناسازگوی
چنین چند سازی بدین انجمن | مگو ار همی کنی یاد یاران کهن
جهاندار ما را بچندین فریب | بهانی ولاستیدن نهیب
بسوگند و پیمان و آیین خویش | نمودیم بی آبرو دین خویش
نشاننده بر خوان خود با فسون | گذشته است مهمان کسی تاکنون

بدان بربری مادر بی پدر | که بخشش ز داتی نیابد گذر
بگویش در بخشش و داد خویش | ببند و ببر نیز از باد خویش
که در بی نوایی زما برتری | چو بر آتش گنج خاکستری
ز روزی که ایزد جهان آفرید | زمین و زمان و مکان آفرید
که دیده است چون تو گدا پیشگاه | که هم پاره دوزی و هم پادشاه
بر آشفت اسحاق گفت ای تنگ | تو دانی و ساقی فرد و ریگ
اگر زانکه در بزم بودت نشست | بشمشیر من پیکرت بود پست

بخون جاندار برگشته روز | بچشم تو تاریک کردم فروز
ولیکن ز مردانگی هست دور | که آورد تا خون کنم تیز سور
چو سالار تو نیستم نابهوش | که بیداد گر باشم و دین فروش
که مهمان نشاندم به پا افسرای | بشمشیر کین اندر آرم ز پای
به تیغ جفا دور سازم سرش | بدو جلوه گون افکنم پیکرش
کدام اهرمن بر سر خان خویش | فریبیده و کشته مهمان خویش
بجز تا سزاوار بدکیش تو | که دریده سرشتی بود کیش تو

فرستادهٔ خونی حیله‌ساز | نژند و سرافکنده برگشت باز
سخن‌ها که زان نامداران شنفت | یکایک به سالار خود باز گفت

شورش رهزنان رشتیه و گرفتاری شان

وز آن سر صدا در آن بوم و بر | بهر سو پراکنده شد این خبر
که لشکر ز تهران در رسید | رونده سپه جا به جا بر رسید
به رشتیه هر کس که بود از روند | دگر هر که بود از جهانیان نژند
نهانی یکی انجمن ساختند | به آشوب و شورش بپرداختند

چو روز دگر مهر گیتی فروز | برانگیخت لشکر سوی نیمروز
روندان بومی برون تاختند | بشورش بپا بر برافراختند
چو شب شد به رشتیه ششصد روند | دلیران شیرافکن و پروزند
بدروازه و باره و چار رود | ره رفت و آمد ببستند زود
بهر کوی و برزن که بد جای بست | پراکنده گشتند خاوند بست
بدروازه‌ها چند گرده روند** | نگه داشتند تا پیش رود
گروه دگر از دو ره تاختند | بکشتار و غارت بپرداختند

** روند روندان

خروشی ز زن و مرد و برنا و پیر برانگیخت غوغا بدان دار و گیر

خبر شد بنزدیک سالار دین که آن شارسان شد پرآشوب و کین

بدین آگهی شد دلش پر هراس گمانش فزود و برانگیخت پاس

گروهی به هر سو پراکنده کرد بر شهر با توده انگنده گرد

تنی چند از آن جنگجویان بکشت گروهی دگر نیز کردند بست

بزندان نهاد از رزمجویان دویست بایرانیان تنگ شد جای زیست

چو لختی گذشتن بپرداختند ز دروازه‌ها بر برون تاختند

به آنگه که خورشید گیتی فروز زمان را کمان داد بر گاه روز

تاختن راوندیان بر رومیه و آگاه کردن سپاهیان

ز اسحاق و یاران راوندیان رسانیده شد آگهی زان میان

گزین کرد از آن جنگجویان هزار بایشان در جنگ شد برگذار

ز نام‌آوران پیشرو شد کیوس برآمد هم اندر زمان بانگ کوس

کیوس و سواران زرین کلاه برون تاختند از بر رزمگاه

وز آن سر جهاندار تازی سپاه ندانست شورش که را بود راه

زبونیک و زنای و زبوریک | بسیجیده چندان رده با تنگ
بدروازه و برزن پیش رود | نگهبان نهاد و کمین بر فزود
سپاهش ز دروازه و چارسوی . | رده برگرفته تا پیش کوی
دوازده سواران با قرز و بوز | برفتند با نیزه و تیغ و گرز
بهنگام که یک نیمه از شب گذشت | بیا بوی لشکر برامد و دشت
سپاه عرب با کوس سوار | یکی رزم جستند پیش حصار
همه دشت یکجا پر آشوب و شور | بنیزه وران تنگ شد گرد و دور

چو فوجی بسیار بر انگیخته | دو لشکر بیکدیگر آمیخته
ز شبگیر تاریک تا چاک روز | بیابان پر از ناله و بانگ سوز
بهنگام کو شمشیر روز از نیام | برون آمد و دشت شد لاله فام
دو صد و سواران زرین کلاه | بیکسو کشیدند از آن رزمگاه
بقیر سیه آتش افروخته | ز دیوار شارستان را زبون سوخته
زبانه کشیده آتش و دود قیر | قیامت شدان پهنه دار و گیر
چو دروازه را ده گون ساختند | رونده آن بشهر اعدای تاختند ۱۰

۱۰ [illegible]

بجائی که بود از یلان روند | بزندان بسی مردمی بند

بزندان ان بندیان آمده | اسیران خود را رها ساخته

هرآنکس که از بندیان بسته بود | که با قفل و زنجیر پیوسته بود

گشودند زنجیر و برتافتند | بلشکرگه خویش بشتافتند

برآهیختن سالاردین غلام بلجیک

بسالاردین داده شد آگهی | که نیرنگ او شد ز نیرو تهی

برآشفت و برگشت و افزود خشم | بتندی همی برگشاد او دو چشم

زبان را بیاراست با سرزنش | بدستور خود گفت کای بدمنش

چه بودت که یکبارگی نشناختی | سر سرکشان را برانداختی

بسرکردگان گفت کوئی زنید | همه در خور خانه و برزنید

مگر بسترستان بزودی نبود | بدستان بیگانگان کین نبود

که این خوار مایه سپاه روند | بزندانیان بر گشایند بند

گمانان کجا بود و دژبان چه بود | که مانند زن در پشانی غنود

همین ننگتان بس که چندین هزار | میان بسته اند اندرین کارزار

ز شستی روندان بیم اندرید | ز زود و ز نود و ز نگان گمرید

(۱) [illegible]

شتابید و آمد بدربار خویش — بپرداخت گرد و ز کار خویش

یکی پهلوان بود نامش خرام — جهانجوی و شایسته و نیکنام

بفرمود تا لشکری کرد ساز — درم داد و دینار داد تا دیرباز

فرستاد با پیشتازان دو مهر — نگهبان و رهبان و دانا بمهر

گروهی سزاوارتر با نهنگ — سلیح گران دادشان بیدرنگ [1]

همه نیزه داران پرخاشجوی — بیکبار یاران نهادند روی

وزان پس روندان که برتافتند — بلشکرگه خویش بشتافتند

[1] نزدیک ، [illegible]

برفتند در پیش سالار گرد — همه شاد و فیروز و با دستبرد

ز پیکار پرسید اسحاق نیو — ز آشوب زندان و شور غریو

بپاسخ چنین گفت یزدان پناه — که بر فیل بن جستیم راه

بدروازه و برزن و چارسوی — بدان ره که بی پاسبان بود گوی

گروهی گذر با گره داشتیم — گروهی دگر گام بگذاشتیم

بدروازه آتش برافروختیم — در و باره شارسان سوختیم

روندان که آتش برانگیختند — زن و مرد از آن بوم بگریختند

نگهبان گشتی و هر کس که بود
به آتش همی برفشاندند دود

بویرانه گردان ببر داختند
مگر آتش تیز بشتافتند

چو کس بدین روی بشتافتند
دو فرزان بسوی دگر تافتند

بزندان که بود از گنهکار بود
همه رنج یاران ما گشت سود

ز تیغ و تیر زین و شمشیر تیز
همه بند ما برگشادیم نیز

چو یاران خود را رها ساختیم
به پیکار دشمن بپرداختیم

کز ایدر شب زین میان خواسته
مگر آنکه زندان شود کاسته

چو روز دگر شاه گیتی فروز
نشست از بر تخت زرین به روز

جهان بخت و هر کس که بود از رده
دگر کودک و خانگی برزنده

به شمشیر و زوبین نهادند دست
همه جنگجویان چو پیلان مست

جنگ رزمزان و کشته شدن

ور اندر سپاه عرب با خزام
برون برکشیده ز تیغ از نیام

دو لشکر رسیده بنزدیک هم
بجائی که نامیده بد رود زم

میان و چپ و راست و پس و پیش
دو هر سو شد آراسته کم و بیش

عنان داد گودرز نقش سپاه
سوی میمنه قارن رزمخواه

بجنگاه شیروی شیرمرد
کمر بست و بر زد برانگیخت گرد

جهان بخت جنگی بپیش سپاه
. روندان گمبان آوردگاه

نقیب سپاه عرب بن حزام
خزاعی بجنگاه بنهاد گام

سوی میمنه داد نیزه و نیک
که در خون شاه جوان بد پلنگ

بر بی سپر دو زه پشت سپاه
بیاورد و برسو بجستند راه

برآمد بپا بو بیالا و پست
بشمشیر و نیزه ببردند دست

هوا نیزه دار و زمین جوشنی
بجز تیغ پیدا نبد روشنی

خروشش بجنگ و دلیر و کوش
چو دریا سراسر برانگیخت جوش

ز جنگاه و درگاه تا گاه راست
بهر جای گشتی قیامت بخاست

یکی ابر تاریک برشد چو قیر
فرو ریخت باران نیزه و تیر

همی از سر تیغ او خون چکید
همی نیزه خون گردان مکید

ز سنانیدن جمل آسمان لنگ
برآمد همی برق آتش جنگ

همه دشت پر لاله شد باغ و تیش
سنانها چو سرو و درو بید و چو تبش***

*** تبش : دهان نیزه و تیشه

چو دریای خون گشت بالا و پست — شده غرق در او سر و پا و دست

ز جنبش زمین چو کشتی بر آب — شد موج هر جا همه رود و آب

در و دشت و هامون پر از کشته شد — به هر جایگه توده و پشته شد

ز بس بر زمین پیکر خسته بود — با اسبان ره تاختن بسته بود

برآمد ز دلگاه ایرانیان — سپهدار اسحاق شیر ژیان

چو ببری که در بیشه و کوه و دشت — شکارش بود لاش نخچیر دشت

خروشان و جوشان و نیزه بمشت — فراوان از آن نیزه داران بکشت

وز افسر سپاه سوی دست راست — یکی از سواران دشمن بخاست

بدان رزم شد روبرو با نهنگ — که در خون شاه جوان برد چنگ

عمودی برآورد سالار گرد — عنان را با سب تکاور سپرد

خروشی برآورد کای نابکار — که تیغ تو بیداد کرد آشکار

بشمشیر تو شاه تا خسته شد — در بخت ایرانیان بسته شد

بنیرنگ تو ای سگ روسیاه — هدر بد جوان کشته شد بیگناه

بگفت و بزد گرز را بر سرش — که برگشت زین خاک شد بسترش

برآمد از آن نیزه داران خروش — چو دریا بر آشفت توفان بجوش

[illegible]

وزان سرکشان نعره بر داشتند | همه تیغ و نیزه برافراشتند

غو ای ز قلب سپه بگذرید | سپاه عرب را دگرگونه دید

عنان را بپیچید و افشرد پای | چو هیون تکاور برآمد ز جای

پس پشت او لشکر نیزه دار | هزیمت گرفتند از آن کارزار

سر جنگیان غامک شیرگیر | همان کوذک و نیزه‌مند دلیر

سپه جانکان با سواران گرد | دوندان و مردان با دستبرد

همه سر به نیزه برافراختند | پس دشمن از هر سوی تاختند

بکشتند از ایشان بسی را بکوی | بروشان یکسر نهادند روی

نبرد کوذک و غامک — با سپاهیان شعبه

چو از روز یکبار برگشت روز | از آن پنجه برتافت گیتی فروز

سپهدار کوذک بگرد حصار | سپه برکشید و بسیجید کار

غریوی شد از باشیه بلند | که دشت و شهر اندر آمد ز رود

خروشش زن و مرد و برنا و پیر | برآمد بزاری بران دارو گیر

همانند از آذری با یوان سرای | باواز سورش برآمد ز جای

ز مردان جنگی یکی شعبه بود | هژبران او لشکری گرد بود

چپیرامن کاخ و ایوان او | کمان داربان گشتی نهاد

سر گرز گاوان گفت بازی کنید — وگرنه بخود سوگواری کنید

اگر زندگی باید و جاه و نام — بباید که بر خون گذارید گام

ز آغاز شب تا سپیده دمان — نیاسود منصور از بیم جان

شکم خواری و خوابش و خواب و خورد — دریغ درون پاک ازو باد برد

چو گیتی برون ساخت تیغ از نیام — زمین لاله گون شد هوا لعل فام

گشوده بکین شد در بازگشت — چو با خون لشکر بیالود دشت

دو رویه بهر سو کشیدند صف — بسان شتر بر لب آورده کف

بدرگاه و دست چپ و دست راست — سر تیغ برکشیدند بی کم و کاست

سپهدار کودک چو شیر ژیان — دو ده بر دو ده گام زد در میان

بدست چپش خالد جنگجوی — که اندر دگر بود و فرهنگجوی

بر راست شد شیر روی شیرگیر — بناگاه کین بر زننده دلیر

ز مردان رزمی چپش سپاه — دو ره جنگجو با درفش سیاه

وز افسر سیاه عرب پیش گام — صفی برکشیدند بر پیچ و خم .

خلف اندرون شعبه کینه خواه — دگر بد نشان بود در پیشگاه .

کو بود از دارای بکردار مار — بسان و زنخ چشم اژدهادار .

سپه گام دهگام و دهگام نیز | روانش بکشتی بد اندام نیز
زیک چشم چپ و ز دیگر کور بود | نگاه چیدن سقنقور بود (۱)
دو گام بد او بکشتی بریخ | یکی عبدرحمان و دیگر ربیع
دهان چاک خورده چو گودال بود | چو اژدر عصر حجر چال بود
بجنگاه لشکر بیامد خرام | برآورده شمشیر کین از نیام
برستاخیل رود و خالادرود | ز لشکر زمین هیچ پیدا نبود
سپاه عرب نعره برداشتند | سنانهای خطی برافراشتند

(۱) سقنقور [illegible]

سپهدار کوذک بقلب اندرون | گرفته بکف خنجر آبگون
ز شیر و ده و خالک تیرزن | خروشش سواران شمشیرزن
چپ و راست بر یکدیگر تاختند | بپیکار زوبین بپرداختند
ز سایدن تیغ و پولاد ترگ | تو گفتی بخارا ببارد تگرگ
همی مغزها تفته شد با تبر | همی نیزه‌ها خون کشید از جگر
ز جنبیدن گرز و زخم تیغ | ز جنبش نبد جلگیان را گریغ
بیابان بخون همچو رود روان | [illegible] (۱)

(۱) [illegible]

تو گفتی جهان پاک ویران شدست — بدریای آن پهنه توفان شدست

بتیغ روندان در آن کارزار — بخاک آمد از نیزه‌داران هزار

ز بس کشته و بسته و خسته بود — باسبان ره تا ختن بسته بود

ز بس کشته برگشته افزوده گشت — بیابان همه پشته و توده گشت

ز سرها همی پایه شد بر حصار — ز تن‌ها همی باره گشت استوار

وزان پس که خورشید ازاین گشت — سپهدار شب شد نگهبان دشت

روندان جنگی که از چاک روز — همی تا نهان در گران شد فروز

از آن پهنه رزم گشته باز — بآرامگه و اشتهای نیاز

ز دیوار رویینه یک پهنه دور — برفتند با شادی و جشن و سور

یکی مست پیروزی رزم و ساز — دگر بخت برگشته برگشته باز

یکی سرفراز و یکی سر بزیر — وزان گیر و دیوار اندر دلاویز

تاختن روندان بر رویینه و آتش زدن کاخ منصور

اگر توسن بخت تو سر کشید — بباید بسختی عنان بر کشید

همی تا چه پیش آیدت زین بیرون — گمان بر شوی از برس ناگون (۱)

(۱) نیمون اصل کلمه چیمون و اما بسبب بیشتر ادوار بدین اطلاق شده است

بدانگه که بالا بیاراست هور ز گردون گردان برانگیخت نور

خروش سواران برآمد ز پشت بتوفان شد آن پهنه را بازگشت

یکی رزم شد از دو رویه بپای که نه پای یکتا بماند و نه جای

سه روز و سه شب زین نشان بود جنگ زمین بر سپاه عرب بود تنگ

باسحاق دیوان رسید این پیام که بر باره یکی نماند لگام

بسرکردگان گفت تا بیدرنگ بسازند بار دیگر کار جنگ

بپشت ستوران گرفتند جای تو گفتی که آن پهنه را بد بپای

روندان حمل چو پیلان مست بشمشیر بگرفتند بالا و پست

گذشته ز جان رفت تن جنگجوی بدروازه دژ نهادند روی

بقیر سیه شعل افروختند در شهر و دیوار دژ سوختند

هم از حصن رویین بسا رهزبر برآمد از آن جنگجویان نفیر

بپایان نبود آشکارا زدود بجان بر سوی شعبه افکند رود

ورو نیز تا پیش رود روان همی نار برشد ز پیر و جوان

ز دروازه شهر تا بارگاه گذرها همه بسته شد با سپاه

همی تا حصاریان تاختند بکاخ درون آتش انداختند

روندان که بودند پرگونه بیش همی باز جستند سالار خویش

مگر کینه‌اش را گرایش کنند / بخون خواستن آزمایش کنند

چو زین مایه آگاه شد رهنمون / ز ایوان سراسیمه آمد برون

نگهپاس و دربان و دربار خویش / ندید از کسان جز نگهدار خویش

برآمد که بر باره راهجوی / برآرد از آن پس به جنگ [illegible]

نه دربان بدربار دید و نه مرد / بلرزید و رخسار رنگش گشت زرد

برآشفته و خیره از بارگاه / پیاده بهر سو بسیچید راه

جهاندار او در زمان اسب رام / ببرد و همی جست آرام [illegible]

چو لشکر بدیدند سالار خویش / گرازان برون آمد از گاه خویش

۱۱۱ تاریخ طبری . ابن اثیر . [illegible]

فراهم شد از هر سوی نیزه‌دار / سپاهی که بودند بیش از هزار

به هنگام نیرو و تاب [illegible] / چو شاه بدیدند سالار خویش

هم اندر زمان هر سپاهی جنگ / خرامید نزدیک و بیدرنگ

ز شیب خبر داد و از زنده‌رود / ز کاری که بیگاه را بوده بود

هم آگهی داد ز آوردگاه / که این چند [illegible]

وز آنروی اسحاق با زور و فر / به شهر اندر آمد [illegible] گذر

ز خرسان [illegible] رفت / گذرگاه یاران [illegible]

دگر کودک و بر نشسته سوار / ز گردان در باره کرده استوار

روندان ز راه دگر با کیوس — گرفته دروازه تا بوس

که با پهلوی بود نامش تخرا — کجا کوه طور از زمان دشت یاس

سه کرت دگر با سه فرمانروا — جهان بخت و آذرپی وارتوا

در لشکر وزاره وزندورد — سه بهنه نهادند جای نبرد

روندان او بر سوی آفشه — بهر برزنی رود خون گشته شد

همه راه بسته شد از نهر خون — پی باره در آب گشته ستون

نه خورشید و نه ماه و نه روشنی — هوا تیره دار و زمین جوشنی

گردون برآمد یکی بانگ مرد — ستاره فروشد بدریای گرد

برآمد خروش از کران تا کران — همی خواست هرکس بزاری امان

همه کوی و برزن پر از دود و دم — ببرزد زمین گفتی از زلزله

بدین گونه تا پیش روئین حصار — بشمشیر شد بوم و بر بر گذار

روندان و پیلان پیکار جوی — به هیرز ایوان نهادند روی

بقیر و بنفت آتش افروخته — همه کاخ ساسان از این سوخته ''

زبانه کشید آتش از پیش کاخ — که پوشیده با دود شد روی چرخ

بتنگی شد اندر جگر ها نفس — ز بس آتش افروخت از پیش و پس

جهاندار تازی از آن رستخیز — بهر سو همی جست راه گریز

'' هیرز بود ارگ مروی

گذشته ز جان لشکر کینه خواه / همی رزم جستند تا دیرگاه

ز بیرون دژ تا به ایوان سرای / همی کشته بود از تن و دست و پای

گذر تا گذر کوی تا کوی شهر / ز بیرون روتیه تا پیش نهر

بهر سوی آن شارسان کشته بود . / بخون خاک روتیه آغشته بود .

بازگشت روندان از روتیه

چو خورشید از اندرون کران برگرفت / ره صومعه خوبران برگرفت[1]

بیاری سالار دین از عذیب[2] / بیامد سپاه از فراز نشیب

(1) خوبران : عرب . ممالک عرب .
(2) عذیب : سرزمینی در جزیرهٔ عرب

بایرانیان رزم گشت تنگ / دگرگون شد آن چهره نام و رنگ

همی بر زبان سخت شد کارزار / همی رنج شد زانیان برگذار

ره بازگشتن نهادند پیش / گریزان سپاه عرب بود بیش

از آن رزمگه روی برتافتند / بایوان شاه در شتافتند

چو شب شد یکی مجلس آراستند / ز اندیشه دل پیراستند

ز پیوستن کین و رنج دراز / ز دشمن که خواهد شدن بی نیاز

وزان جنبش و جوشش و خستگی / ز رنجی که دارد بجان بستگی

یکایک در آن انجمن گفته شد / وزان رنج دشمن که آشفته شد

وزان بد که بر نیزه داران رسید / شکستی که از خیل یاران رسید

ز تشویش و آرایش کیشان   نکاهیدن مهر دینشان

وز آن کاخ و ایوان که شد سوخته   ز هر جا که شد آتش افروخته

ز خونی که شد ریخته از نهنگ   هم از خیل تازی هم از زیر زنگ

بدینگونه هر یک نهادند پیش   که از آرزو کام یابد به بیش

بویژه که خون نهنگ پلید   بشمشیر گیو بکیفر رسید

که با تیغ او شد جهان پاکجای   نشانیده بر خوان بها افزای

وز آن پس چنین گفت اسحاق گرد   که ای نامجویان با دستبرد

مرا و شما را درین نام و ننگ   نباشد دگر جایگاه درنگ

بسیجیدن لشکری بیشتر   سزاوار باشد بما بیشتر

بابل بباید شدن زودتر   چو باید نگردیم نابودتر

بباید ازین پایگه تاختن   بابل سپاهی دگر ساختن

چنین بر نهادند و بر خاستند   همه ساز رفتن بیاراستند

چو پایان شب گشت و آغاز روز   برآمد خور روشن گیتی فروز

باسبان همگی نهادند زین   بنه بر کشیدند تا خالکین

وز آنجا باربیل و فرخ نهاد   برفتند روز و شب و بامداد

چو آمد بدین داستان روزند   زیاران مرو آزمایم چند

فراوان همی کرد ... سال و ماه   گرو روشن کنم بر تو تا یک ...

همی گفتم از شیب و فراز — که بگشایم این راه دور و دراز

فراهم کنم تا دگر بر خورد — بدین رنج بسیار من بنگرد

بسازم بدو بیشی و رنج و درد — چو بیمار رخساره‌ام گشت زرد

ندانم که فرجام این رنج چیست — امیدم ز باشندگان گنج چیست

بمردم کنم گنج خود را نیاز — دریغی مدین کنم نیز باز

کزین مردم پست اهریمنی — بپاداشش بدین روز دشمنی

ز هرگونه‌ای گرد سازم سخن — که این چهره‌ی نامه آید بُن

که این مایه کوشش شود رنج من — شکسته دل و پاره آرنج من

جبار و ایرانیان

کنون جنگ جبار سالار کین — ز تاریخ حبشیان برگزین

چو در مرد جبار آیین پرست — به پیروزی و کامرانی نشست

ز پیشش بمرد تا بنزدیک دود — ز ایرانیان لشکری گرد کرد

وز آن جنگجویان تازی نجات — ز گردان بدین کار یاری بخواست

بنزدیک مردم پسندیده بود — چنانچون که آینده را دیده بود

همی بر نیامد که او شد برین — که او لشکر عهد سالار دین

با ایرانیان پاک دهدین شود — بسالار دین بر سر کین شود

برو بر خراسان و آن بوم و بر | بهر سو پراگنده شد این خبر

ز آزادگان هر که بشنید نیز | بجان آتش او بیفروخت تیز

بنیروی او ساز و جنگی شدند | همه بانگ و بنام و جنگی شدند

گروهی که بد ویژه شان فرخی | خرد پیشه و رزمی و بوسلی

بدربار او بر شتابند روی | همه گفته گفتند کای راهجوی

بدین رای روشن همه با توییم | ترا یکدلیم و بجان پیرویم

گذشته است بر ما بسی سال و ماه | که با سروری چون تو یابیم راه

کنون آرزو خود فرازید پیش | بما بخت بیگانه را کرد خویش

سپاس از جهاندار جان آفرین | که ما را بداد او تو افروخت دین

که ما را بتو کرد نیکی شناس | جهاندار جان آفرین را سپاس

که فر تو نیروی ما برفزود | بفرجام فرخنده مان رهنمود

کنون بر درت چاکر و بنده‌ایم | ز تو سرفرازیم تا زنده‌ایم

همه پیش پایت بسائیم سر | همه پیش رایت بپاشیم زر

غلام تو هستیم و فرمانبریم | تو کاخ هنر هستی و ما دریم

بپای دلیرت بیازیم جان | برسم سپاهت جهندیم سان

همه جان نثار و همه برده‌ایم | بآیین تو ترک سر کرده‌ایم

خدا کردن خویش و فرزند و کس — بفرمان تو می‌شناسیم و بس

تو آن اندرونی که ما داشتیم — بدل تا برآورده پنداشتیم

سپاس تو ای داور کردگار — که جبار شد بر جهان شهریار

بجان تو کز عالمی برتری — جهانداری و بر جهان مهتری

که تا در بر و بوم ما زنده است — بنام تو ایران فروزنده است

بگاه تو باشیم با جاه و چهر — بنام تو سازیم سوگند

سپاس خداوند خورشید و ماه — که ایران جدا شد از آن روسیاه

همی زین نشان پیش او ساخته — سخن‌های بی‌مایه انداخته

بگفتارشان بود جبار شاد — سپاس فراوان برین کرد یاد

سپاهی بشایستگی کرد ساز — بخوان پرستار دین داشت آز

چو آماده شد لشکر تیزچنگ — یکی انجمن کرد در کار جنگ

ز هر گونه‌ای گفت و پاسخ گرفت — چو پیخواستندان چنان پاسخ گرفت

بسالار دین هر که وابسته بود — سرش چون سر گوسفندان برید

نه بر پیر بخشید و نه بر جوان — ز خونابه شد جویباری روان

بجا سپاهیان هر که بدوش نژاد — بشمشیر دژخیم سر بر نهاد

گروهی دیگر را بزنجیر و بند — بجست و بتاریک زندان فکند

بزندان تاریک و سرداب تنگ — زن و مرد را ساخت جای درنگ

ز مرغاب تا مرز زابلستان
خراسان و بُست و ری و کابلستان

به ایرانیان داد و از تازیان
برآزند و ننهاد کس درمیان

به هر جا یکی مرزبان برنهاد
که از بومیان داشت نام و نژاد

رای زدن منصور با موریانی

پس آگاهی آمد به سالار چین
که نیرنگ دشمن برافراخت کین

کسی را که او یار پیکار کرد
بداندیش با خویشتن یار کرد

خراسانیان با گجستان شهر
نگارش بناکام کردند زهر

فرو ماند و در کار او خیره گشت
همه روز بر چشم او تیره گشت

بدو باریان داد و بیداد کرد
بکردار دیوانه فریاد کرد

ابو جهم و عبد الصمد را بخواست
ز یاران یکی انجمن کرد راست

با یوسف فزونی که در پیشگاه
بپرسم وزیران یکی دستگاه

چنین گفت کو گرد و پرسش گرفت
یکی گونه‌ای همچو آتش گرفت

یکی بانگ سختی بر او برکشید
که با تو بدانی چنین درکشید

اگر تو نگفتی که این نابیوش
به پیشه بود رام و خورش

بدان بی پدر کی بدی دادمی
بدان جرم و بد کی فرستادمی

کنون گفته و بس چاره کن
بکردار بر خویش بیچاره کن

یکی آتشی از زبانش بجست | حریق شد و راه بر من ببست
بجید آتشی آتش افروختی | تن خویشتن در میان سوختی
گران پیشش کز تو شد کاخ وی | گرای پیش منش باز روی
ترا جای او کردی برد و خفت | بشمشیر کیفر تن تحفه گفت
دل مرو باکی سان گیاه | جز زید و رنگ خویش سیاه
جلا به رد و گفت کای رهنمون | خردمند مردم کشند آذرگون
کس امروز بالای فردا ندید | ز نادیده رخساره پیدا ندید
چه تقصیر بر من کز سالار دین | آن به کیشش بود خود نیک بین

که این روز به پیش بینی نکرد | همان چون و خویش بینی نکرد
اگر گفته ام را جهاندار داد | بیندیشه و گفته ام باد
ندارم گمان بلکه دارم یقین | که بیکار با من نجوید برین
بداند که این بنده روز نخست | ولی گفتگو بر نهادم درست
بسالار دین گفتم ای شهریار | بدین در دل خویش رنجه مدار
یکی لشکری نزد او برگزین | که باد از برای زمین زیخ کین
اگر جهم جنگی اگر بوحمید | چه زید و چه جبار و چه پیر آیید
یکی را ازین نامداران بخواه | که باشد سزاوار اورنگ و گاه

چو این من بگفتم گزین انجمن — گزین کن یکی مرد شکرشکن

تو از نامداران و صدر سپاه — پسند آمدت این سگ روسیاه

پذیرفتی او را و بنواختی — کسان دگر نیز نشناختی

پس این بنده آن به که بیرون روم — چو بست و چه بیدانشی کرده‌ام

وزین گفتگوی این پرستنده نیز — نبودم ز مردان جنگ ستیز

مرا پیش رو خامه و دفتر است — چه دانم که خوب و که بدگوهر است

جهانبان مگر برتر از من نبود — که راه زبان باز بسته نبود

۱۱۰ بیت خوزی مروزی

گواهی دهد زین جهان هر که هست — که هست او ز بهرام دانا پرست

بفرهنگ و دانش براه خرد — گذشته ازان ره که کس نسپرد

هم آنکه که پیش آید او را نبرد — باندیشه زو گم نگردد هیچ مرد

مرا چه که اسب برگستوان بر برین — کنم رهنمائی بسالار دین

نشستن مرا پیشگاه بهشت است — چه دانم که آن ناکس این کس است

رهی زین نشان خوزی پرفریب — بچالاک جست از فراز و نشیب

چو سالار دین پاسخش برشنفت — نگاهی بدان انجمن کرد و گفت

سخن از گذشته سزاوار نیست — کنون پیشتان چاره کار چیست

کسی زان میانه چنانچون سزد | جوابش ندانست یا دم نزد
زبان برگشاده کای سرپرست | خردمندی و چاره پیش تو است

نامه منصور

گر مو یانی که بی بیم جان | دگر باره نیرو گرفتش زبان
ز گفتار یا رهنمون خواست ره | که او نیز باشد بدین چاره جوی
بده داد رخصت خداوند دین | بدان کارفرمان تیز بنهاد زین
چنین گفت کای سرور کامکار | بباغ خرد تخم اندوه مکار

نگاری که چون است فرجام جنگ | بد تند خوئی نبود نیز ننگ
یکی نامه بنویس و بشنو ز من | ز آگاهی خود یاد و دم مزن
بگویش که روم است با ما بجنگ | سپاهی بیارا و منما درنگ
هر آنکس درآن بوم و بر با تو هست | که پیمان آئین ما با تو بست
دیگر هر که باشد بدین خواستار | اگر هست شایسته یاور بیار
بکوشش بکن تنگی و دوقی | که تنگی برآید همی حاجتی
دیگر هم ز نکوئی اندازه وبند | بیارا نه چندانکه کرده زبند

نباید که با تو بود بدگمان — وگر نه ز پوزش بباید دمان

بپوزش اگر روم اگر پرکوبت — اگر آنکه با تیغ تو گشت پشت

تو خواهی بدین جادوان سرفراز — بتو بود خواهد همیشه نیاز

پسندیده بود این سگالش سخن — گشاد راد رای بست انجمن

چو برفت آنزمان نیز سالار ری — که آهنگ او برد برد کین

بدستور خود گفت تا بی کس — یکی نامه‌ای نغز سازد بسی

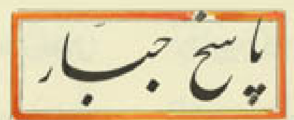
یکایک نویسد بر توس زرد — ز روم و ز آیین روز نبرد

ز لشکر که بایسته بد این آمدند — از انجا برو تیره گرد و دمان

سخن هر که پرورده بود آن وزیر — گر توس بنوشت یک یک دبیر

نویسنده بنوشت و بنهاد پیش — بنامه نگه کرد سالار کیش

بخواند و بیست و بپوسید داد — سخن هر که بایسته بد کرد یاد



چو آگاه شد مرد پیکار جوی — برگی دیگر بر جبالو روی

بپاسخ نوشت ای خداوند دین — ز این کارسان پاک ساده زمین

درین جا که گاه نشستن است — گمانت بزرگی بدست من است

اگر این نشان کرده باشی گمان — نه دانسته‌ئی کارکرد زمان

نشانی جز اندیشه باشد بسی — به دلخواه پیمان نبندد کسی

خدیشی و رزدتی و بوسلمی است — گران تا گران توده عربی است

که بیدین و زندیق و فردوانی‌اند — پرستنده فرزدک و مانی‌اند

ز نزدیک بیچون و درو سپاه — ورین مرد و مرغاب تا مرو شاه

ده و بر رده برزن و کشور است — ز ترکان غز لشکر است

وز آنرو همه تیره خزرجند — که نزدیک فرغانه برج برند

اگر من بجنبم از این بوم و بر — ترا بوم ایران نماند دگر

همه مرزها جای دشمن شود — خراسان و ایران چو بی من بود

اگر من برون آیم از مرورود — خراسان شود آتش و خاک و دود

خراسان که اکنون پر از لشکر است — بدینجا یه آشوب را در خور است

چه خواهد گذشتن بر این مرز و بوم — اگر لشکرش را فرستم به روم ***

نوشت این سخن‌ها و خاتم نهاد — فرستاده اسپ زین باد دم نهاد

پس آن پیک پویا سان تندرو — بانستان روتیه آمد ز مرو

*** ترجمه از تواریخ حافظ ابرو، کامل ابن اثیر

پاسخ منصور

چو سالار زین نامه‌ها برگشود / بخواند و بپاسخ خوزی نبود

بدان رایزن گفت کای جنگجو / چه بینی و پاسخ چه داری برین

چنین گفتش آن خوزی پرفریب / دلت را هراسان مکن از نهیب

یکی پاسخش ساز کن بیدرنگ / که حق با تو است ای یل تیزچنگ

خراسان و مرغاب و آن مرز و بوم / گرامیتر است از همه خاک روم

چو گفتی که مردم بآرامش اند / همه سازه و بسته رامش اند

ولیکن نهانی همه سرکش اند / چو موزش نهان گشته در آتش اند

بدین آگهی شد دلم پر خروش / ولیکن چنین پیش و آسوده باش

که دل برگرفتم ز پیکار روم / چو بشنیدم این راز از آن مرز و بوم

بروبیه و کوفه و نهرشیر / سپاهی فراوان بود دارگیر

که یکجا فرستم بدان مرز و بوم / که شورش نماند بدان بگذر

چو سالار تازی و دستور خویش / فرستی بر کوه بنهاد پیش

یکی نامه‌ئی کرد و بر هم نهاد / دل خویشتن فارغ از غم نهاد

اگر رای تو رای بیگانه بود — گمان بدت را بدل لانه بود

بشیه از هستی و بیم برکنار — که بودی چنین بدگمانی بکار

دریغا که بیهوده بهت گرفت — خرد از نهادت سستی گرفت

فرستادن لشکر و ساز و برگ — پرستنده‌ات را بود روز مرگ

فرستادن لشکر از بهر چیست — مگر با تو مهر در سینه نیست

اگر بوم ایران پر از دشمن است — چه باک است گر جبار هم دشمن است

تو زین ره چنین بیش دل ... — که جبار با تو بود پایدار

سپاه ترا گر که کاری بیار — پرستنده‌ات را چنین داد بار

اگر کردگار جهان یار تست — گمان بد از رای جبار تست



پاسخ جبار

فرستاده بر تیز تک بر نشست — گنه کرد بیراه بالا و پست

ده منزل یکی کرد تا مرز دور — بجائی که آن جنگجو بنده بود

چو آن نامور نامه‌اش باز کرد — بران پاسخ با چشم خیره نمود

نگاهید چندی و کارش گرفت — ز بیداد گر زو ز دوش گرفت

سخن ساخت چند از فسون و فریب — یکی نامه‌ای کرد با فر و زیب

دران نامه گفت ای خداوند من — ترا رنج اندیشه بد چیست

تو آن لشکر و ساز و آلات جنگ — که گفتی فرستم گرفتی درنگ

جهاندار داند که من بنده‌ام | بفرمانگزاری پرستنده‌ام
بدل شرم دارم که تو شهریار | گنه کرده باشی بدین مایه خوار
وزین گندری در خراسان بسی | بتنگی کند زندگی هر کسی
نه روزی فراوان نه کشت و نه بر | ز دهقان شده زرد و خشکیده بر
هرو و زم و توس و تون و تبس | چنین خشکسالی ندیده است کس
مرا بیم آن است ای شهریار | که بر لشکرت سخت باشد گذار
ز تنگی رسد بر سپاهت زیان | برد بدکنش سود زین در میان[1]
چو این نامه بنوشت مهر برنهاد | فرستاده‌اش زین بر ادهم نهاد[2]

(1) زبده التواریخ حافظ ابرو، کامل ابن اثیر
(2) ادهم: اسب سیاه

فرستادن نیرو

بزرگان و آزادگان بیدرنگ | خرد آزمودند در کار جنگ
چو سالار دین نامه را برگرفت | فرو ماند و آهنگ دیگر گرفت
بابوتب خوزی نشان داد گفت | که این سخن از بیخ نتوان نهفت
تو نشنیده‌ای پند چوپان پیر | که گفت او سخن با کسی بس دلپذیر
که چون برنشیند در دو خوی آز | بماند گه تاختن از تو باز[1]

(1) محاضرات راغب اصفهانی.

همین کان فرومایه بدسرشت | بدین نامه بر من چه پاسخ نوشت
کنون بنگرش تا مرا چاره چیست | سزاوار تو رنج و بیغاره کیست؟
دلم بی‌گمان است کان نابکار | ز پیمان دیرین بود برگسار
بدین مایه بیرنگ سازد فسون | که بدخواه من باشد و رهنمون
بپاسخ چنین گفت خوزی که جنگ | بنزدیک من بهتر است از درنگ
کنون بی‌گمانم که آن ناسپاس | شکسته است عهد تو ای پرسپاس
چو حق ناشناس است و ناحق‌پرست | نباید بماند ز تو دوردست
بدین ناکسی کار را چاره نیست | بجز جنگ با او ترا چاره نیست

چو خواهی بگیری دلت شادکام | بباید برآئی بدین ننگ و نام
سپاهی بفرمان فرزند خویش | فراهم کن از دور و پیوند خویش
چنان کن که این نیروی کارزار | بایران شود زودتر بسپار
وزین ساز و آهنگ و جای درنگ | نباشد خبر هیچ کس را بجنگ
مگر کاروانی مردم تیزگوش | بدین رازها برگمارند هوش
نگاهبان برانگیز در مرز و بوم | برآید بفرجام اقلیم روم
بروید جاسوس باید بسی | اگر این نهان باز گیرد کسی
براندیش پس چیره از آسمان خشم | پراکنده گردد بهر بوم و بر

چو آن موبدانی سالار دین | فریبی نشان داد در کار کین

جهانبان جنوان بیکار روم | منادی برانگیخت در مرز و بوم

بر و میه بر سو کشیدند چار | که لشکر برو جمع شود بیشمار

چنان بد که آن نامور بدسگال | گرانمایه بود و شکی تو جوان

بسان پدر زین و بد سگال | گزو یا نزده بر گذشته بسال

بشیر از دو خوشبخت و بربای کام | ز جمشید و خسروی و مهدی بنام

بسان پدر آمد بدل نیز سخت | سراس و اندام بد گل درخت

چو مایه که منصور آگنده بود | بدان پادشاهی پراکنده بود

بجا داد وی جای جمشید گنج | ستایندگان را کجا بید رنج

(۱) فتوحات [illegible] زین العابدین علی [illegible]

همی تاخت بر کینه جمشید نیز | جوان بود و دور از پدر بود نیز

تو گفتی بود بر گلی در نژاد | که پیوسته با شید و جمشید داد

فراهم شد از جنگیان سی هزار | ز شوریک و بوریک و بر زه گذار

بدانسان که پیکار را در خورند | جوان را بفرمان بری بر گزید

فرستاد با او بسی مرد رزم | چو خازم چو طوسی چو عون عجم

چو روز دگر شاه گیتی فروز | فرا آمد و رفت بر گاه روز

غریوی برآمد ز کرنای و کوس | برون شد ز دروازه تا طوس

گذر کرد بر راه تا دشت شاه | وز آنجا سر ایران سپه داد راه

چو سالار مهدی بیامد براه | بزد خیمه نزدیک ایوانگاه

سپاهی که بودش بخازم سپرد / برون شد ز ری خازم نامور

شبانگه باستان قزوین بماند / چو پایان شب شد از آنجا براند

ز هرون بکومس ز کومس بدشت / همی رفت و منزل بمنزل گذشت

بیامد بدامغان با گروه / بجائی که نامیده بد پیشکوه

جنگ خازم و جبار

بکشمیهن آگاهی آمد ز راه / که از هاشمیه بیامد سپاه

بزرگان و آزادگان از حصار / با ایران یکی رزم را خواستار

بآئین دامان و هامون و کوه / شد آراسته لشکری همگروه

چو روز دگر تیغ بیچاره خام / برهنه برآمد برون از نیام

دو سالار جنگی بپا خاستند / دو رده از دو رویه بیاراستند

میان و چپ و راست و پیشگاه / دو پره بیاراسته از دو سوی

خروش سواران ببالا و زیر / برانگیخت غوغا دلان دار و گیر

بآسمان سپرده گردان عنان / گرفته بکف تیغ و گرز و سنان

بزد میمنه بر چپ و چپ براست / روانها دوان های و هو برخاست

سنانها همی از جگر خون کشید / چو باران ز شمشیرها خون چکید

برآمد ز هر سو همی گرد باد / چنان شب تیره شد بامداد

تو گفتی ستاره ببارد سپهر / ز بس نیزه پوشید رخسار مهر

سپهدار خازم ببالا و پست / یکی تیغ هندی گرفته بدست

ز مردان بیفکند بس جنگجوی / همی تا عقب اندر آورد روی

چو جبار از قلب لشکر بدید / دلش بیم دید و فغان برکشید

گریزان از آن رزمگه رخ بتافت / وزان پس نه تا رود جیحون شتافت

فرود آمد از بارگی با شتاب [1] / پناهید براند بدان روی آب

نهان شد بجائی از آن مرز و بوم / که بامکان نام آن بد خرم [2]

همی گفت کان بخت برگشته مرد / بدید از بداندیش بسیار درد

(۱) زبدة التواریخ حافظ ابرو

(۲) ولایتی در جانب راست جیحون (ابن خردادبه) ... بامکان ...

[illegible]

چو بر تخت زرین نشست آفتاب / شد آن دیده بخت یاران بخواب

ز کشته بهر سو یکی توده بود / بیابان بخون نیز آلوده بود

چنان بد که در لشکر بن خزام / یکی جنگجو بود عشر بنام [1]

ازان تازیان چند صد نیزه دار / گزین کرد و آمد سوی رودبار

برانگیخت تا پیش جیحون سمند / بسی برگذشت از نشیب و بلند

همی تا بنزدیک آن تیره بخت / بداندیش بیرون برانگیخت بخت

(۱) زبدة التواریخ حافظ ابرو

بجایی درون یکی خانقاه ... بره چیره شد مخشر کینه خواه

دو جنگی میانشان برنج پرست ... دران تنگنا کرد و با زید دست

چو بردو براندیش اندر مغاک ... برهنه سر و چهره پرگرد و خاک

میانش جسته و بردو بشد . ... بالا تنش را برافرشته شد

چو مخشر براورد اورا زجاه . ... بخیره همی کرد در وی نگاه .

بسی سرزنش کرد و دشنام داد ... سرشت بد خویشتن کام داد

دو دستش بهم بر نهاد و ببست ... فرومایه بود و بدو یافت دست

گرفت از تنش نیز پیراهنش ... برد تا زیا نه همی بر تنش

یکی جامه‌ای کرد پوشش ز پشم و مو ... گشاده بنش و بسته از پیش رو

یکی اشتر آورد و کردش سوار ... نشانیده برگونه وارونه وار

کرو پش بدم و بود پشتش بروی ... گذرساختنش با غوغا پیری (۱)

برانگیخت نای و تبیره ز پیش ... گذرش پیاده کس و کار و خویش (۲)

ز جیحون برشکوه تا مرو رود ... بآزار و بیداد بر راه فرود

ز هامان کوسس ز کوس بری ... وزانجا کجاشان ز کاشان بجی

وزان بوم و بر تا بآستان ماه ... ز واسط گوفوری ره راه

(۱) کامل ابن اثیر - تبیه تاریخ
(۲) [illegible]

جبار با پادشاه بیدادگری کشته

چو آتش برانگیخت گرمای روز — ستارگی آمیخت گیتی فروز

جهاندار تازی برآمد بگاه — نشستند با او سران سپاه

ببردند جبار را پیش تخت — برآشفت منصور با تیره بخت

بدو گفت کای بدل بدخرام — چه بودت که ننگ از سروری بنام

چه بد دیدی از من که برتافتی — چه خوبی ز ایرانیان یافتی

به بیگانگان جان و دل باختی — بن و بیخ خویشی برانداختی

چه بی‌شرم بودی و چه چاپلوس — که همراه و همدین شدی با مجوس

که بهره ندیدی از این داد پاک — نبودت از این روز بد بیم و باک

ندانستی ای رهزن نابکار — که با رای تو باکدین نیست یار

همی تاخت زینگونه سالار دین — بآزار و زخم زبان جست کین

وزان پس فریبی دگرگونه داد — بگرمی و نرمی زبان برگشاد

بدو گفت اکنون که هستی نژند — یکی پند گویم ترا سودمند

چو خواهی که از خون تو بگذرم — از این بد که در ساختی ننگرم

سر خویشتن را بدینبار نده — بخود آ تا بیاسائی ار ریغ

چه مایه ترا گنج آراسته است ‫ ‫ ز دانائی و بخشش و خواسته است

غلام و کنیز است و پاکیزه روت ‫ ‫ با خورستور و رنگ و بو پت

نگهدار بسپرد و جان و تنش ‫ ‫ ز آنکه ز دژخیم و دژبان و پس

دگر آنکه ده ماه و ده روز نیم ‫ ‫ نبودت ز دربار من رای بیم

بره و بیخ و بنوس و بزم ‫ ‫ همی بهر خود گرد کردی درم

ز مردم همی بستدی ساو و باج ‫ ‫ نپرداختی نیز برمن خراج

به دیوان من باز ده بازگشت ‫ ‫ جدائی ز تو بر نخواهم گذشت

بهان سر بهای زن و دودمان ‫ ‫ بپرداز و از مانده(1) چیزی جمان

گر من سرت را بخشم داد ‫ ‫ نخواهم به بهای تو کرد یاد

(1) مانده: بقایای مالیاتی که به ملک و گذشته از آن مانده [illegible]
[illegible]

سالار ری چگونه جبار را فریب داد و آنچه داشت برگرفت

نگویم چه کردی و چه خواستی ‫ ‫ چه چیز آوردی از کی و چه کاستی

که آن به که کردی سراسر گذشت ‫ ‫ چو کردی که از یاد خیزد بهشت

چو سرور فرازد شود بر نشیب ‫ ‫ فروغ جهان رو نیابد بزیب

چو بشنید جبار از آن پیر گفت ‫ ‫ بنوتی امید و دل برگرفت

به پاسخ چنین گفت کای سرفراز ‫ ‫ چگونه ملا یافتی بی نیاز

که بر من نهادی چنین سربها ‫ ‫ پس ایدر سرم را نسپاری رها

مگر بایدم بخشش پای تو کرد ‫ ‫ کجا بستیم را فدای تو کرد

دو دیگر که ده ماه و ده روز من | بایران کمی داشتم انجمن
نکردم بجز خوبی و بهره داد | دل مزدمندان من بود شاد
پشیزی ز کس نستدم باج سر | نه یک چاکر درم نه یک تنگه
نه مانده نه میراث پیشکش | نه برگ و کالا دلم بود خوش
ولیکن مرا آنچه بهره و نیست | که از مردم یک هنر بود نیست
ز جا لیز و باغ و درین صد تجر | چه در شهر بازار چه در ده بیش
هم از درهم یوسفی ده هزار | که مادر بمن ساخته برگذار
کنم پیش پای تو کیسه باز | ز هستی نخواهم نشیب و فراز

(۱) چاکر، اصل که تنگه. میراث ابیات که در متن ... [illegible]

سری کو بی خبر دارم از بیم جان | فدای تو سازم نبینم زیان
چو سالار دین این گواهی شنید | بران انجمن یک بیک بنگرید
ابو یوسف داور را بخواست | گواهی گفتار او کرد راست
سخنهای جبار از خوب و زشت | نویسنده در کرت دیوان نوشت
بر سنگ بر آورد و بنهاد پیش | بدان داد و بر داد سالار خویش
بران خاتم خود بزد داورا | دگر هر که بود از سخن آگاه
چو این کرده شد مهتر کاو دوی | بر نقیبان ز انبیان کرد روی
بدو گفت زین پیش روز چند | از او برگیرید زنجیر و بند
رهی تا بمیر دارد آن گنج خویش | وزان تا بجا باید از گنج خویش

چو زندان برآمد برو چند گاه | که خوابان نبد بود از گنج خواه
چو گنجور بسته از او بر چه بود | بپرداخت و دستاینه زود
بپرداختش هنر و یک سالارین | جهاندار خونی بیاراست کین
بدژخیم گفت این درنگ از چیست | مگر تیغ کاوکشی با تو نیست
سالار دین گفت دژخیم ست | ز پا بر سپردارمش بار دست
جهاندار خونخوار دین آزمای | بدژخیم گفت آزمون کن ز پای
بشد خونی و پای او را برید | سپس جاه رانش از او گرچنان دید
بزد دست و بازوی او را گرفت | ابر سینه بخش پای تنها گفت

بتنها از بر کتف او تیغ تیز | برید و بیک سو بیفکند نیز
ز پیکر جدا کرد آنگه سرش | بدجله بیفکند با پیکرش"

که با زیرکی جاه تو برتر است

گرامی برادر بکردار دهر | بگردان بکام خود جام زهر
زمان ازل سپاه دست و تو باکدل | همیشه بدو آب تو بست گل
نگه کن که پیوسته چرخ بلند | بکردار خود میدهد با تو پند

(۱) این شعر از حافظ ابرو

که با زیرکی جان تو همبر است	چو پاکیزه جانی باشی این دیگر است
درین ره مگر گرد مستی مگرد	چو پیروز خواهی سخن در نبرد

شانزده سال پ

سالانه سال صد و چهل و دو

چو آوردم این داستان را به بن	ز جنگ آوران دو سه سازم سخن
سخن را که نشنیده‌ای تاکنون	بگویم همه پیش تو گونه‌گون
ز چیزی که زین پیشتر کس نگفت	کجا یک به یک آوردم از نهفت
اگرچه نشنید کس این بیغ	نهفته تو در گنج من برنگاه

ز روزی که بو مسلم پاکدین	ز مروان و آن دودمان خواست کین
ز پیکار ایران و آن سرکشی	کجا شانزده فروردین برگذشت
برآمد برو شانزده فروردین	که آن پادشاه جوان جست کین
جهاندار تازی به بسیار رنج	ز دینار و درهم بیاکند گنج
ز باج و خراج ده و شهرها	ز افزایش آز آن اژدها
هم از آنچه گرد آمد از بندگان	دگر جزیه و تاو بازرگانان
ز میراث و مانده و بیت المال	ز چیزی که بر تازیان شد حلال
روزه بر روزه برنهادند بار	چنان تا شمارش شدی دو هزار
بهر بار صد کیسه پر کیسه زر	پر از درهم یوسفی یا قفیز

بهر کیسه ده بسته کرده بسند　　ز درهم نهاده بهر بسته شند

گر تو مار این شد هزاران هزار　　تو تیمار خواهی کنون در شمار[۱]

چنان بر درم یک ریال نزدیک　　که با پهلوی خویش پهلو یک

ز دیبا و از بفت و کلاب و تور　　چه سرخ و چه زرد و چه سبز و چه بور[۲]

بانبارش از زنگ و عدل و بار　　برآورده بودی ده و دو هزار[۳]

و زین سال نوبیز ساوه گیش　　بو صله چو بوست دستار خویش[۴]

بهیا سه رنگ پوشند　　بو نسروی و خاشی بود چند

(۱) بندگان و موالی، ساو ... ابیات، درم ... [illegible]
(۲-۳) محاضرات راغب اصفهانی، کتاب ... [illegible]

ز این جیبه ز شتار برده　　سخن بسته و بعده زر سپرد

شریف بن مهران که گوینده بود　　ثنا خوان او بود و جوینده بود

بدیدار خود زه براویست　　بدین بی وفائی بانش شکست

چرا ؟ زانکه گوینده‌ای بیم‌باک　　شمه زبان تا همی بربلاک

درگه جا ندار برگشته روز　　یکی چامه کردی پرازسوگ و سوز

ب و از تازی یکی ناسزا　　نهادی در آن چامه غم فزا[۱]

و زین سال نو در سپاهان دریغ　　پدید آمد از انگبین زهر تیغ

(۱) الحقة الفرد ... [illegible] ... سعید بن مهران ... و اصفهان مهران ... اصفهان مهران بن مهران ... شعرا فارسی.

بره جان مرزبان شد خرام — غزای شد آنکس که بود از نژادم

با شترودن و ... [illegible] — یکی عزب بوسلی شد درست

سپهدار کسرا بفرمان روم — سوی کسروان شد از آن مرز و بوم

ز مردان سپاهی کوه [illegible] — بسیجید و آمد سوی [illegible]

هم اندر ده [illegible] خداوند کیس — یکی اغزاعی نو آورد پیش

نهاد از [illegible] — یکی طرز تازه بخون [illegible]

یکی نوجوان بود [illegible] — که اورا رسول گرامی [illegible]

[illegible] گل چهره اش [illegible] — تا بر [illegible] فن [illegible]

[illegible]

خوش اندام و خوشروی و [illegible] — کسی را نبود اندر آنجا قریب

لب لعلش از باغ گل تازه تر — ز دیبای رومی پر آوازه تر

ز بس نازنین بود مانند [illegible] — ورا نام کردند دیبای زرد

جهاندار به بلبل تنگ چشم — بران شاخ گل [illegible] خشم

بگلگل فرستاد تا بید رنگ — فراهم کند [illegible] چنگ

چو آماده شد گل بدانديش پست — [illegible] گل [illegible] دست

زمین کن بفرمان آن تیره دل — زمین را بکند و فرو ریخت گل

پس آن شاخ گل را [illegible] چنگ — میان [illegible] گرفت تنگ

[illegible]

یکی گر بپاهای او رنج گرفت | سراپای او اینک و رنج گرفت

چو از پیکرش ساخته شد ستون | بسجده شد آن بخشش رهنمون

دعا کرد و با چند رکعت نماز | فسون کرد با آفریننده باز

سپاس جهان آفرین یاد کرد | که با بیگانان چه بیداد کرد

خداوند این بود دین رو گرفت | سزد گر بمانی بدین در شگفت

اگر دین بیاموزد این رسم و راه | ز بی‌دین شدن نیست بر ما گناه

هم اندر ده و دشت زد دار اسلام | بایران پژوهنده بشنید نام

جهاندار تازی بدینسار خویش | یکی رسم نو کرد در کار خویش

گهبان و دهبان و سالار بار | "جدبار" نهاد و "با پرده دار"(1)

چو هنگام ماتم شدان سرپرست | برسم نیاکان دو زانو نشست(2)

بکوتاهی قد و پهنای گرگ | بزنجیر دندان و کشتار و مرگ

بسرخواری و زرقی و خودسری | بمانند حبشی بودن و بربری

زبان گفت زانید سالار دین | که اردین بود و خوخواه دین

بهیچ این بوش بد و دستی | جدایی و در سیاقی و رای

درین سال نعمان بن مرزبان | قیاسی نهاد از حساب بیان

پس آن منطق چنانچون سزید | "قیاسی" شد و "زیه" را برگزید

(1) [illegible] ۲ فروع الادب · اخبار [illegible] ۳ تاریخ [illegible] · [illegible]

بوصل ز آثار عبد الحمید | یکی خط تعلیق آمد پدید[1]
در فرسخ بغداد شاپور کرد | یکی دیر بد نام آن زندورد[2]
او سنا برسی پذیرفته شد | بآسیابد جاسیه گمگشته شد[3]
دگر شلم خاسر که آزاد بود | بشیوار و دشت و خداداد بود
بزندیق و کفر و دین کهن | بتخانه ها ساختی انجمن
بگاه مجوس بنعمان زاد | بایران و شیبی بدن بود شاد
بو غانم و بیدل و مروزی | براتی و ماما نی و رجزی

(۱) [illegible]

زیم جانداران تازی نژاد | گرازان برفتند تا فرشواد
خوراکی که نامیده بد سرکباج | ز عطر درو ساختی نان کاج
پر از سرکه و سبزی و زعفران | خوراکی پسندیده بود از زمان[1]
درین سال نیز آن خداوند فر | بجهم بآئین خوانید زهر[2]
گبت گشته و با بادام تر | فرو ده بیا بیخت با نیشکر
چو شیرینی از کام آن گوهر بخفت | بگرم اندر آمد بپیچید سخت
براند که آنجا سوی جسپار | بپرسید از و مهتر تاجدار
گزیده کجا رفت خواهی کنون | بپاسخ چنین گفت با رهنمون

(۱) [illegible]

کو بسپارم این ره که تو بدگمان | فرستاده‌ی حجم را این زمان
کنون من بدانجا شوم رهسپر | که تو پیش من ساختی رهگذر
درین سال نو نیز در دیرگام | برفت از میان رسم دیوان روم
سریری که منصور بر وی نشست | نه موزه نشین داشت نه جای دست
تبرزه که بود آلت کارزار | معرّب شد و حربه آمد بکار
دو دیگر که در بصره بر چوب ساج | بپیوست سفیان ثوری خراج[1]
ببازار بیچاره در شهر بلخ | کسادی شد و برگرایید تلخ

(۱) سفیان ثوری حاکم بصره و این همان [illegible] ثوری یا سوری نام داشته است غیر از سفیان ثوری معروف بوده است که از علمای علم کلام بود [illegible]

جاندار تازی درین سال نو | چو زوبین کش شد بسی تندرو
بایوان خرابیده و تاراج خاست | ز هر سو بسی بانگ فریاد خاست
زمین را بپوشید با چرم زرد | بیاورد بندی سه دشت مرد
بزد دست و پای کبک بند | ببست و بیفکند چون گوسپند
کشنده بشد پیش و خنجر گرفت | سر آنسان سراسر ز تن برگرفت[1]
بخندید سالار تازی چو مست | که کشته چگونه زند پا و دست
درین سال نو نیز بنشاند زرد | خری داشت کز رنج پیری بمرد

(۱) عقد الفرید، کتاب اللؤلؤة.

چو شب شد سراینده خوابجوی — بدیدی که جولان کند چون عقاب

چو شبدیز شب سر به آخور ببرد — برون آمد از لانه بشتاب برد

یکی جا نشست و بزاری گرفت — سرا پیش غم سوگواری گرفت[1]

چو نیاگر و بربت و مویه کار . — کسی زد نه نیروی در آن روزگار

گر بوحنیفه که از راه راست — گفت دیگار ربا برنخاست

ز آوازه خوانی ز سازندگی — بزیر و بم اندر نوازندگی .

نمیدی زبان هیچ گونه پدید — زمانه چو او پیشوانی ندید[2]

(۱) مراجعات فی الاداب والفنون

(۲) محاضرات راغب اصفهانی . کتاب الفقه تالیف کردی حقی نقل از کتاب الفقه الاکبر تالیف ابوحنیفه امام اعظم

جهان به که بگریز سالار کیش — نشست از بر تخت ایوان خویش

یکی بانگ بربت رسید اش بگوش — وز آن بوق گم بجا برآمد خروش[1]

یکی چاکری بر فرستاد زود — که این نغمه را بنگر از که بود

فرستاده اش رفت و برگشت گفت — که با بندگان بربطی در نهفت

چو سالار دین این سخن‌ها شنید — برآشفت و خیره بدو بنگرید

وز آنپس بپرسید از دین پرست — که این بربطی را که گوئی چه هست

پرستنده گفتا ای خداوند دین — من از ساز بربت ندانم جز این

(۱) بربت : آلتی از آلات موسیقی معروف آن زمان . (۲) چاکری : نوکری ، پیشخدمت و دیگر

که سازی پدید است و آهنگ ساز — تنک او بود هم دوال دراز

بران بر نهاده دو و دو وتر — به زیر و بم بسته زیر و زبر

همان پرده و تیج نام داده دوتن — که نغمه بسازد دو سازه زن

چو سازنده در گیرد از او بکار — به تنش را بسینه کند استوار

ز نغمه برانگیزد از زیر و بم — چه هنگام شادی چه هنگام غم

چو سالار تازی شنید این شگفت — بخندید گرد و پرسش گرفت

به سرخانش گفت ای سگ سربسر — تو نیز از کجا یافتی این خبر

که با سازه و ابزار آهنگ ساز — چنین آشنا هستی و چنگ ساز

پرستنده موبدان شد از بیم و باک — بلرزید و رنگش شد چو خاک

بلابه بدو گفت کای شهریار — پرستنده‌ات را ببر چه بکار؟

من این آلت شوم را با مجوس — بدیدم که خوربالی مجلس

جهاندار تازی از او رخ بتافت — بدان بانگ و آواز بر وی شتافت

که گرد آورید از غلامان او — پر از مهره‌ی دور ز ایوان او

گرفته یکی بربت اندر کنار — پر از مهرگان گرد او موبه کار(۱)

گریزان مهره و گرو اندرش — گرفته همان سازه را در برش

(۱) موبه‌کار، موزه‌کار، موسیقار (رامشگر) واژه‌ی مرکب با معنی موزیک واژه‌ای موبه است

نوازد همی عود و ساز و سرود — هم آوا کند با نوا بانگ عود

چو دیدندش آن ماهرویان ز هم — برآمد به آرامشان جوش و شور

تن و جان به کوشش برانگیخته — پراکنده گشتند و دیگر بخشت

فریبنده سالار بزرگ ساز — بیامد به جز دیگ بربط نواز

یکی سخت در گوش او ریز خشم — که آتش فرو ریختش از دو چشم

گرفت از کفش عود و بازو و دست — بزد بر سر او همی تا شکست

وز آن پس براندش ز دربار خویش — چنین دین پرستید سالار کیش

(۱) [illegible]

وزان سال نیران پرستار دین — به دام و نخجیران جای است کین

ز بودائی و جائی و برهمن — بدید اندر آن شارسان چند تن

فرو ریخته تا میان موی سر — برهنه تن و دوتهی بر کمر

پس آگاه شد رهبر راهبون — که با ماه و اختر گشته آزمون

پرستنده برج و هفت اخترند — ستاره‌شمارنده و افسون‌گرند

چنین گفتشان مهتر سرپرست — که بی‌دین بدن بهتر از بت‌پرست

ز اسلام و آیین نسطور پس — چه ترسم یهود و چه این بوس

چو باشید بی بهره از این چار تن — نباشید آگاه و بیدار دین

چو بشنید بربکی زن چهار　　بخواندن زدم یک بیکمان بدار

ز مروانیان نامداری سترگ　　نهان بود در مرغزاری بزرگ

جهاندار عباسی کین پرست　　بآرام او ناگهان یافت دست

بداوش به زخم خونخوار نیز　　که سازد تنش را سبکبار نیز

چو خونی بشمشیر بازید دست　　یکی باد تند از بزه کار رست

که رم کرد از آن اسب سالار دین　　جهانبان فرو آمد از پشت زین

پرستندگان خنده برداشتند　　کف دست خود بر دهان داشتند (۱)

بخندید منصور زین کار کرد　　ز رم کردن اسب دکر وار مرد

بیادی هم از خون او درگذشت　　وز آن ساخته شد یکی سرگذشت

که مروانیان را بُد روزگار　　چنان سوی پستی کشید این کار

که با نعره‌ئی از پس پشت خویش　　پراکنده سازند دشمن ز پیش

تو اقبال دادار این روزگار　　بمعنای این داستان برگذار

بدین سرگذشت ای خداوندجاه　　ز ادبار گیتی تو معنی بخواه

یکی داستان زد بدین بذله ساز　　که گاه از شب اند آید فراز

(۱) عیون الاخبار [illegible]

چنین باشد آئین این گوزشت | گهی رو کند با تو و گاه پشت
به روتیه نیز اندرین سال نو | شنوی ز هر سو برانگیخت غو
هم از حزب خرم هم ایران دور | به هر جایگه انجمن بود و سور
حمید بن قحطب بگیبا به نیز | سریری بیارات از چوب شیز [1]
سریری که بر او نشستی امیر | محرّف شد و نام آن سدیر [2]
ز کارگران هر که سازنده بود | به هرگونه صنعت برازنده بود
بخواری از او هرکسی برد نام | بدرخیمی اندر نهان بود کام

[1] کنایه که ، شیز : ابنوس
[2] المرجع جلال الدین سیوطی

کشاورز و کارآزما بود خوار | بجز کینه جستن نبود ایچ کار
برین داستان زود گیتی شدست | که بر زین نشستن سزاوار توست
که بر زین نشستن به از پشت گاو | چو با زور دشمن توان بست تاو [1]
پزشک و سخن ساز و اخترشمار | بخواری شدی نامشان برگذار
به ویژه پیکار و اخترشناس | گزیت آن شد و گونه گونه سپاس
به بافندگی جنبشان شد دریغ | چو جولاه با هیچ کس بی دریغ
هر آن کو بجنب آزموری زبان | جهاندار با او بدی مهربان

[1] مثال را عرب : العزّ فی نواصی الخیل والذلّ فی اذناب البقر · آقا آیت صرتی
[2] محاضرات راغب اصفهانی

ز بن مرزبان طرسی به خرام — چه گوئی دژی برد نام
ز دیوث ابوازی پرخرد — سخن‌ها پدید آمد از رنگ بد
بهر جایگه ساختی آذرکش — پراکندی از خویشتن بوی خوش
مهندس بفرمان سالار روم — یکی دژ برآورد نزدیک توم
سر کوه مردی یکی باره کرد — بن شارستان جنگ انگار کرد
ز کبر و مردم زیکسو بتور — سر بوم سوره گردید و سور
کلیسای مایان بجز زانگ کرخ — چو مسجد ز بانگ اذان یافت نرخ

[illegible]

هم از سالیان چاروی برگذشت — که سیرین خواب آنها درگذشت
ازو یازده دختر و سی پسر — بیکبارگی روز بردی بسر
به هنگامه که کردی روان برگذار — بده کار بودی پدرم سی هزار
درختی که ننشست تکو برشت — بشهرستان در خرامان بکشت
فزون گشتی او را همی شاخ و برگ — نبردی بر آن هیچ کس بیم مرگ
ز دینار زر انچه بد کسروی — ز بی بود و شناسائی و بخسروی
بهان مردم خالدی با سمیر — ز نرخش شدی کاسه لیک شعیر

[illegible]

دگر کرش و ورکه و شاهکان | که زر خش فزون ساحی دایکان
دگر سیم وند انجه گشتی زده | شدی وزن قیراط ان جاروده[1]
ستد پس بایوان شاه اردشیر | ساحت گرفت از پس آن زیر
زپایین آن باره کوه قش | بیاله براه سه بجاه گشش[2]

بسی تنگدل شد ز دربار خویش

درین سال نو نیز سالار خویش | بسی تنگدل شد ز دربار خویش

(۱) شرح البلدان جوذی
(۲) تحفة الالباب ، وکتش ، کمه تبق

نگه کرد و دید از روندان نگاه | نه ایوان بجا هست و نه جایگاه
همه شارسان پاک ویرانه است | سراسر تاراج بیگانه است
چو فخی درین باره اندیشه کرد | همه ز دانش بیخ غم ریشه کرد
تخت این گمان کرد کز کودنه | بگرجخ اند اند بنزدیک ره
ولیکن بزودی ازین رای خویش | نگر دید برگشت بر جای خویش
وزان پس باستان و بهر سپیر | بزودی و آواره و بود اردشیر
نگجا و خواره و بهر پاک | بهر جا که بود از تنه و خاک

نگه کرد و از بردگی چاره جست — از آن جستجو برنیامد درست (1)

نگارش همی کرد و گفت و شنید — مگر سود از آن آزمایش ندید

برآمد بر آن جستجو چند گاه — همی تا مگر چاره بسپرد راه

کز اختر شماران در بار خویش — نخواهد یکی چاره در کار خویش

خورشاد تیاد و بهرشاد چو ماماد

چنان بد که زان نامداران بوم — یکی نامور بود خورشاد بوم (2)

(1) مختصر الدول گریگوریوس ـ عیون الاخبار ـ عیون الانباء فی طبقات الاطباء ـ هودکم

(2) اصطخری ـ مسالک ممالک ـ دائرة المعارف بطرس

نشان بین و ره بین و اخترشناس — سپهر و ستاره بُده در سپاس (3)

گذشته بُده سالیان پنج و بیست — ز اینده گفتی چه بُدست و چیست

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد — ز خورشید تیاد و بهرشاد

که داند بجز کردگار جهان — ز هستی چه بُدست اشکار و نهان

بدانگه که بوسلم از شهر مرو — فرستاد هر سو دلیران برو

بیامد سپاه خراسان بزاب — شد آن اختر آل مروان بخواب

بروتیه آمد یکی مرد پیر — رصددان و استاد و بستر آبگیر

(3) سپاس = منت ـ و سپاسگان ـ از دلربایی ـ هنرگذاران

ستاره شمر بود و فرخ نام — بدانستی آیین تنجیم و جام (1)

بزیگ و رصدگاه و نقش سپهر — هویدا بدی پیش او کین و مهر

ز بیزیدگان ساختی سود و رنج — سخن با سپیجه ی از راز چرخ (2)

چو آمد بر و تیره فرخت راد — بدیدار او بر کی گشت شاد

بپرورش بنزد یک سالار دین — بدانش شدی پیش گاهش مکین

جهاندار با او ازید بهر — که با او بود رازدار سپهر

براند برین داستان سال چند — جهانبان ز تنجیم او بهره مند

(1) جام نشستن، فال گوئی کردن. (2) بیزیدگان [illegible]

(1) جام نشستن [illegible]

رصد ساخت با اسطرلابین فریج — بتومار کرد آزمایش بسنج

بدان اسطرلابین و استراب و ساز — جهاندار را هر زمان بد نیاز

وزان پس یکی نامه آراست نغز — شمار ستاره درو کرده ریز

ز کیوان و ناهید و بهرام و مهر — ز هفت اختر و گردش نه سپهر

ز کرتی و سوطار و تیر و کمان — ز برج دو پیکر ز هفت آسمان

ز آثار گردندگان در سپهر — ز تأثیر ماه و ز تنگیر مهر

ز گنده و ز تند و ز زیر و زبر — ز خشک و ز گرم و ز سرد و ز تر

نگارید بتومار و دفتر نوشت — بیارست برگونه از خوب و زشت (1)

(1) برای این مصطلحات رجوع شود بجلد [illegible]

یکی نامه بود از زمان کهن — فراوان درو گونه گونه سخن

که نام آن نامه میزیده بود — جهانبان بدان دست یازیده بود

نویسنده اش نیز بوزرجمهر — ز بیداییش خاک و گردان سپهر

ز پیوسته و رسته و پرگیاه — ز تن تا که جان را بود جایگاه

ز آثار زیرین ز رسم برین — ز چرخ و زمان و مکان و زمین

ز آب و ز دریا و خاک و بخار — ز رنگین کمان و ز دنباله دار

ز برف و ز بوران و باران و آب — ز هر چیز کو رنگین شود ز آفتاب

سراسر در آن نامور نامه ساز — یکی از نشیب و یکی از فراز

۱) خط مقرری، دائره جهان بستانی

چو این نامه سالار تازی بدید — بآگاهی و بهره مندی چمید

به برمک فرستادش اندر زمان — مگر او بتازی شود ترجمان

چو آن نامه را نیز برمک بدید — پذیرفت و نوبخت را برگزید

پس آن ترجمان نامه را برگرفت — بگفتار او رنگ دیگر گرفت

بتازی بیاراستش بخش چند — بتومار بنوشت زان پنج بند

چو میزیدگان را سرانجام داد — بتازی موالیدشان نام داد

یکی گاهنامه از آن کرد ساز — کز آن سال خورشیدی آید فراز

ز بیج بره کرد آغاز سال / هم از ماه بهمنشت هم از بلال

بجنبش دیگر چو بیازید دست / همان اختر بخت او گشت پست

برستی بپایان رساند سپاس / نه اختر شناسه نه اختر شناس

سرانجام گشت تو باشد درود / بود مرگ را زندگی پیشرو

ز دهلیز دل چون برآمد هلاک / گذر کرد باید بدهلیز خاک .

چنان بد که نوبخت از آن مایگی / یکی داشت فرزند با پرمایگی

که نامیده بودش بجا بود او / فرخشاد فرخشاد بهراد شاد

بیامد پدر بار سالار کیش / بجای پدر جاه او گشت بیش

چو او را جهاندار تازی بدید / ز نامش بپرسید و پاسخ شنید

چنین داد پاسخ بدان سرپرست / که نام و نشانم برین گونه هست

فرخشاد فرخشاد بهراد شاد / سرآباد تیجاد و خسرو نژاد

چو سالار تازی شنید این جواب / بخندید از آن نام بالا و تاب

بدو داد پاسخ که این نام چیست / که آغاز پیدا و فرجام نیست

بدآهنگ و ناساز و دور و دراز / نداند کس از آن نشیب و فراز

زبان نیز ماند ز گفتار باز / دگر چند دارد گفتن نیاز

یکی نام بهر تو سازم پدید / که آسان توان گفت و آسان شنید

مه آباد بشنید و پاسخ گفت / ابوسهل نامیدش این در رفت

اگر با گل آلوده شد آب رود / ز سرچشمه آلوده با گل نبود

بهشتی بود نام آن باغ داد

کنون ای خردمند بیدار مرد / به گفتار سالار دین بازگرد

که چون گشت گل شد ز دیدار خویش / بزرگی نکو کرد در کار خویش

[illegible]

به دستور دیوان و سالار بار / به هر کس که بود از مهان در شمار

بزرگی و پرسید و پاسخ شنید / ز گفتارشان چاره‌ای شد پدید

کزان بختیاران اختر شمار / تنی چند زنده گذارد بکار

تنی چند خواهد به دیدار خویش / گر نام پیوند ز کردار خویش

چو روز دگر شد برآمد پگاه / نشستند یاران با رای و راه

ستاره‌شناسان با جفر و رنگ / چه افراز و چه سازی بی درنگ

چو خورشید تابید بهر شاد / چه دیگر بزرگان با فر و داد

نشستند در پیش او سربسر | گرانه گرفتند و قرطاس زر

بدان انجمن گفت سالار کیش | که دل برگرفتم ز آرام خویش

نشستی سزاوار باید گزید | که در باره و دیوان ما را سزید

چه جیید از روشنان من نهان | که روشن کند داستان در جهان

بگوئید و بر من نمانید راز | چه باشم نیازان و چه بی نیاز

که دل برگیرم ز پادشاستان | بدربار سازم ارغانشان

فرازی و سازی ز شطرنج پشت | به پولاد و صندل نهادند دست

وهان برگرفتند و صلاب ونج | نشد چیزی از آسمان بی بسیج

ازان تخته سیصد و شصت بهر | نبود ایچ سیاه گر یکی و قهر

بجز خشم و پیکار و تیمار و درد | که سالار دین را باندیشه بود

ندیدند از ان نقش طالع نمای | علاقه شد از دست و کرسی ز پای

خوشنود شد فرخ بدو ان گفت | میان جست زان ریسم و طالع گرفت

نگاه دید و با خود بپیچید سخت | ز جام و ز صندل بچی جست بخت

سپس تخته بنهاد و نزدیک گاه | بچیزی که کرد بر سو نگاه

بخندید و گفت ای خداوند دین	ز(آمد) نشان دیدم اندر برین
بنزدیک اُستان ایزد قباد	بهشتی بود نام آن باغ داد
بپیشش بود دجله و از سوی	زمین است و گلزار و صحن قسوی
بیک دست او رود گُلباد و پاک	دهقان دران جشنه بحون ازاک
بدست دگر بیده و دارا و	پر از کشته و خرمن و آسیا
بنزدیک آن شارسان قطرُل و	همه رود و استخو و پالیز و گل
هوایش بهارست و خاکش عبیر	ببرج کمان مهر او جاگیر

و دیگر که بر دودمان امیر	نباشد دران شارسان مرگ و میر
دران بوم و بر از بزرگان دین	اجل هیچ کس را نه از گزین
پژوهنده داستان کهن	شگفتی همی می سراید سخن
که روز و شب و هفته و سال و ماه	بگفتار خورشاد آمد گواه
جهاندار و سالاران بوم و بر	بنفر او روزش نیاید بسر
چو در کام ما زندگی گشت تلخ	چو بندد او بنگام مردان مه بلخ
همه زین جهان در خور فرشتیم	چو مهمان بهانسرای تنیم

... معجم البلدان یاقوت . اخبار الملک اخبار العلماء تالیف وزیر جمال الدین علی بن القاسمی . [illegible]
[illegible] در این [illegible] بحر [illegible] شاهنامه [illegible]

چو بشنیدی این داستان عجیب | نگه کن که هرگز نیابی فریب

بگاه داد خسرو، خداداد و بغداد

دگر روز سالار دین با گروه | سوی تیسفون آمد از پا بکوه**

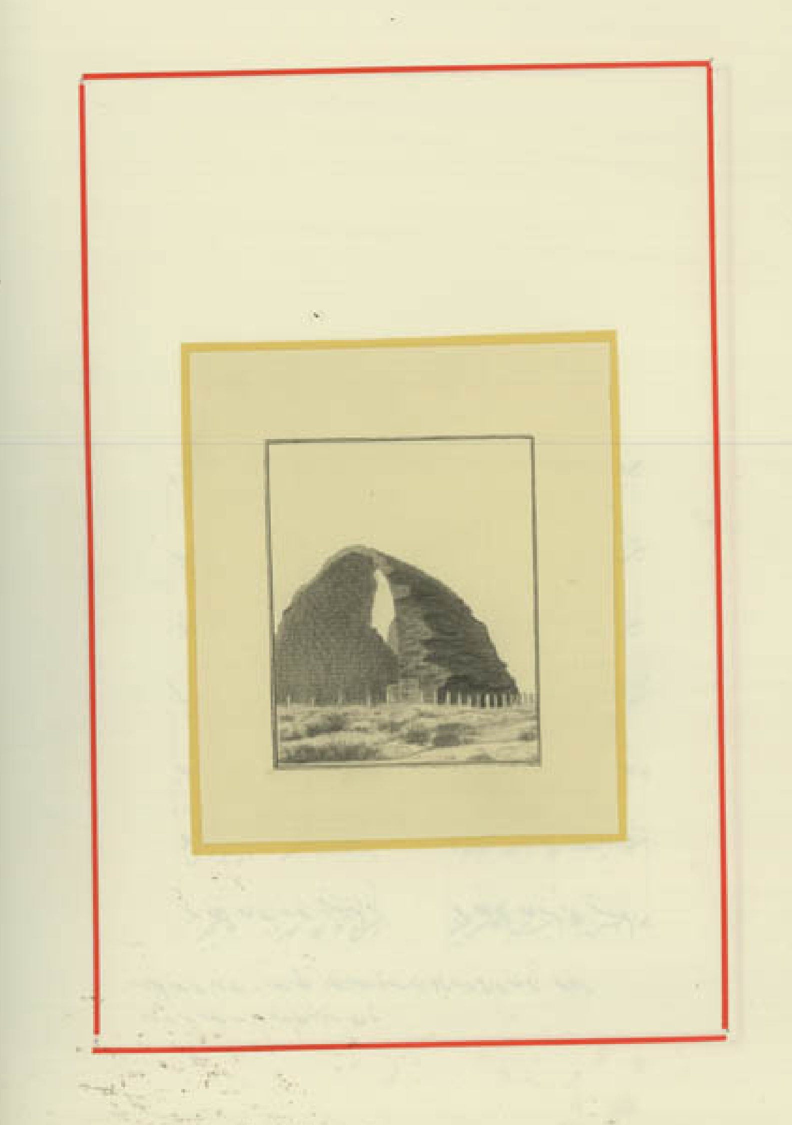
ز کرگر همی رفت تا رودبار | وز آنجا بموصل شد و بسیار

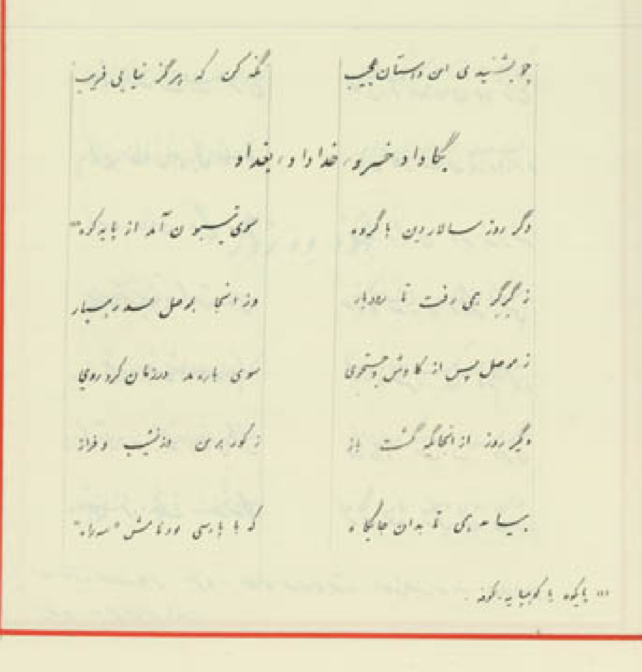
ز موصل پس از کاوش جستجوی | سوی باره‌ها ... کرد روی

دگر روز از آنجا گذشت از | ز کوه ... وز شب و فراز

بیامد همی تا بدان جایگاه | که تا پارسی ورنامش "سراه"

** پایکوه یا کوهپایه بکوه





چو بشنیدی این داستان عجیب — نگه کن که هرگز نیابی فریب

بگاداد خسرو، خداداد، بغداد

دگر روز سالار دین با گروه — سوی بیستون آمد از بابکوه**

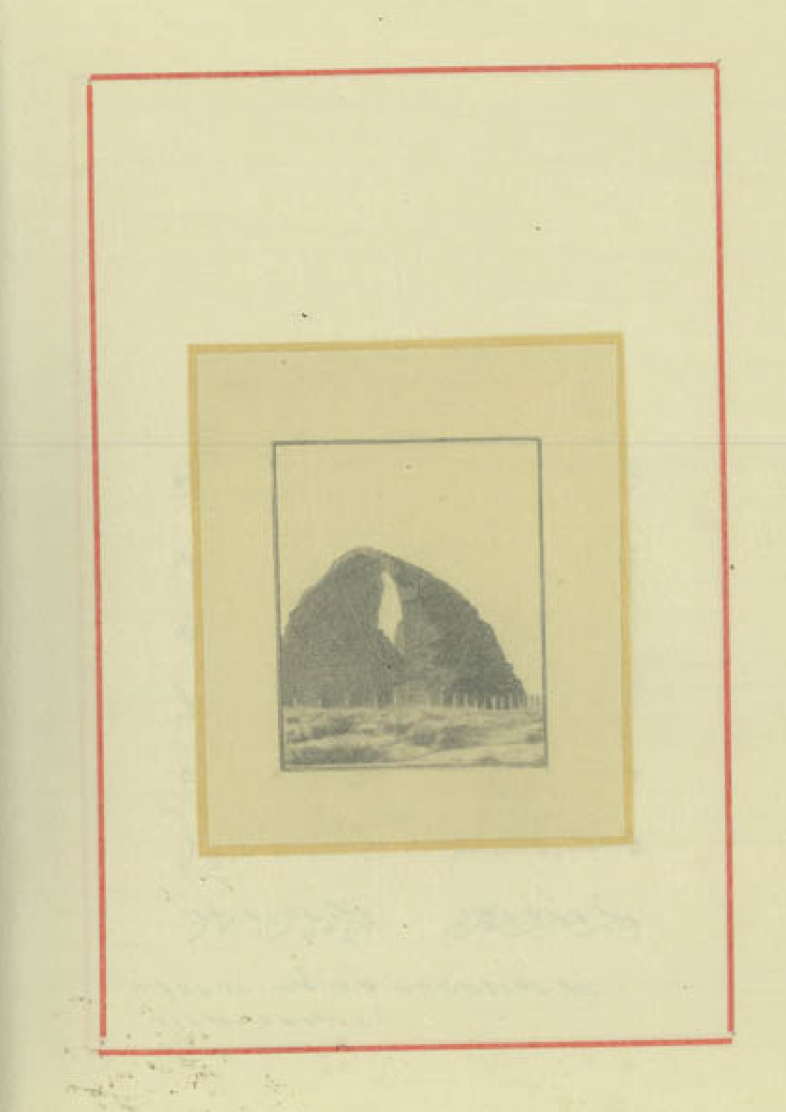
ز گرگر همی رفت تا رودبار — وز آنجا بموصل شد و جیبار

ز موصل پس از کاوش جستجوی — سوی باره مد درزمان کرد روی

دگر روز از آنجا گذشت باز — ز کوه برین وز نشیب و فراز

بیامد همی تا بدان جایگاه — که با پارسی ورد نامش «سه راه»

** بابکوه یا کوه بابا یه کوه.



ز اروند بگذشت والا بکرخ — بجائی که رود روان بود ترخ

بکرخ اندر آن بد یکی شار نو — دران کارسان بود و بازار نو

ز سرمایه داران با گنج و بهر — هم بازرگانان وجه بنداد شهر

بدان شهرستان گرد آمد بسی — در آنجا نبد جز توانگر کسی

چو خسرو چنین شارستان رام کرد — بگاداد خسرو ورا نام کرد

که آنرا تو بغداد خوانی کنون — خداداد معنا کند [illegible]

بنی بود بگ خداوندگار — کنون لفظ ترکی بود در شمار

[illegible]

یکی دیر بد اندر آن پیش نهر — برابر بساتات و نزدیک شهر

بلفظ دری نام آن دیر زام — با شوری آن را شنا بود نام

بلود وه روژ

بیامد بدان دیر سالار کیش — بپرسید از آن جاثلیق از کیش

بپاسخ چنین گفت رهبان دیر — که این بوم و بر بود ز آنسو دیر

بیکسو رود و بیکسو باغ — بر آن باغ اندرون گشت و جا یافت باغ

بدان روی دجله برابر نگاه — دبی بهت نامیده شاپور شاه

جهاندار کسری بدین روی نهر | بهشتی برآورد و نامید شهر
پر از بیشه و گلشن و باغ و کش | پر از گلشن و بوی بدگونه خوش
یکی باره برگرد این کارسان | برآورد و شد خواسته شارسان
مهندس جز از یک سالار یار | بیامد زمان خواست از شهریار
چو روز دیگر آمد آن بارخواه | نیازان بیامد بدرگاه شاه
زمین را ببوسید و داد آگهی | که شد ساخته بوم با فرهی
وزان پس بپرسندگان بارگاه | که شد ساخته پیش ایوان شاه

بدو وارد نامش چه باید نوشت | کجا سبز و خرم تر است از بهشت
بدو گفت خسرو چو با خورخیه | نمانیت کی و بهروزر نامش بلید(۱)
چو بشنید سالار این گفت | سخن را بخامی کز برگرفت
بدل گفت چون شارستان شد تمام | کنم نام آن نیز دارالسلام(۲)
براند بدین داستان چند گاه | کم شنیدن و سالفی برو راه
ز ایران و سوریه و سورستان | هم از ارمنستان و آسورستان(۳)
یکی گر بیاورد و اندازه کار | چو استاد معمار ره تازه کار(۴)
ز هر در و کارازها ده هزار | ز گرد جهان شد بدو برگذار(۵)

(۱) نماید که بهروز نامش نهید
(۲) [illegible] (۳) هم الف [illegible] با قوت (۴) ...ستان کرد [illegible]

چو آن شد فراهم خداوندکش | باستانبر آمد ز دربار خویش
بیامد بایوان شاهنشاه | بجائی که خسرو بیاراست گاه

ایوان خسرو

یکی کاخ بد بر رود کرخ | سراز جیهان برکشیده بچرخ
ببالا بدانسان که از ابر برش | گذشتی و پیدا نبودی سرش
یکی باره از سنگ و ساروج و قیر | سه پنجاه گز از پیش تا زیر

دو میل و سه بازو میان پیشگاه | برآورده برگرد آن بارگاه
یکی باره بالای آن چون زره | ز سیم از برش ساخته کنگره
بهر کنگره گویی از زرناب | به پیرامنش بود چون آفتاب
بهر گوی زرین مانند تاج | تراشیده یاقوت والماس عاج
بالای بران تاج گوهرفشان | ز سیماب با اختری زرفشان
همان گوی اختر فشان دره‌وال | بعماقی درخشندگی بی‌همال
ز دروازه‌اش شصت مرد سوار | بسا نهانچنگ اندرون استوار

بیک صف گذر ساختی باشکوه   گمشتی یکی پیش یا پس زان گروه
بدان کاخ شاهی ز ایوان طاق   بگرد سرا بر کشیده رواق
ببالا دو پنجاه گز بر فراز   بهان زیر سقفش سه گونه طراز
یکی از ... دیگر از سیم خام   هزار دگر زرد ندیده خام
همه سقف آن سربسر چو درد   مزین با الماس و یاقوت زرد
درو ... زیر آن گنبد نیلگون   ز پیشش و ... ستون
پر از زر و رنگ و نقش و نگار   چو تیمار خسرو نگاه نگار

بدو ... رسم نگار شاه   بهان ... سپاه
جهاندار شاپور با لشکرش   یکی جامه سبزگون در برش
چو پرویز با لشکر زنگ   بمیدان ... که گاه جنگ
هم از ... میان پرگشاده   همه ... بسته بادستینه
بجای دیگر مرزبانان بوم   ز سرحد چین تا سر مرز روم
دگر ... دبیران دبیر   بهان موبد موبدان با ...
چو سالار ... و ...   چه گنجور و دارنده ... و سیم
چو لشکر نویس ...   چو سالار لشکر چو ...

دگر سو دلیران چابک سوار | همه نیزه در چنگشان بهسوار

بپیش اندرون کاویانی درفش | پر از گوهر سبز و سرخ و بنفش

جهان فوج جاوید و سالار جنگ | بپیش سپه مستاران جنگ

دگر مرزداران و سرکردگان | بپیش سپه ساخته بردگان

دگر بارسالار و فرمانگذار | وزیری که نامیده بُد مهردار

دگر سو نشان سی دشت شاه | چه دیهیم دار و چه بازیرگاه

چو کوسان بسان و باژیستان | کونارنگ و کرمان و کاوستان

چه شاه پدشخوار دیگران ورم | چه ملان و گیلان دلیران و زم

چه بگران چه شروان چه شاه سریر | چه شار و چه ارمن شه و بابه شیر

دگر شاه بوشنج و روین و نیره | آران شاه باشهریاران مرو

گهبان کیکان و پاداوران | چه سالار گستان و چه داوران

دگر ده سپهبد که بد مرزدار | چه شاه تبرستان و چه ورزدار

چه سنداد و اخشید و قیصر روم | زبابان چین تا بدریای روم

دگر سو ز زند و موبد و دین پرست | کنشتی و نکو با و آئین پرست

ستاره شناسان تنجیم دار | سکبان و سرونه و دیهیم دار

دگر سو پزشکان درمان‌شناس — بیمارستان و بهبودگاه بس

دبستانها و دستکاران شهر — بهبکار و بیمار را سود و بهر

دگر رسم رامشگر و نغزساز — بچنگ اندرون بربط و رود و ساز

رواقی بدینسان پر از نقش و رنگ — برآورده از گوهر و سیم و سنگ

ز دینار زر تا هزاران هزار — بدیوارها شوشه زرنگار

بران ساخته کاخ و ایوان و گاه — که خیره شدی تیزچشم از نگاه

بران بارگه بارگاهی دگر — بدینسان سه خانه گز تا ببر

همه کاخ و تالار و کریاس و راه — بناگاه و درگاه و خرگاه و گاه

میان سرا باغ و گلزار و کشت — ز عنبر همه خاک و از سیم خشت

بسامان گلشت و نهر و جوی — بهشتی پر از لاله و رنگ و بوی

سه فرسنگ گردش چمن زار و باغ — وزان بیش بیشه بجای باغ

ز بیشه برون کشت و کاریز و رز — پر از خرمن و مرغ و جالیز و ورز

دران کاخ و ایوان گوهرنگار — یکی شانشین بود و صد تکیبار***

بران شانشین گنبدی چون سپهر — درفشان درو اختر و ماه و مهر

برش لاجوردی و پیروزه فام — ز مینا و فیروزه و سیم خام

بیک گوشه خورشید و یکسو شه — چو پایان شبگیر و آغاز گاه

*** تکیبار، اتاق استقرار [illegible] مخصوص پادشاه. [illegible]
[illegible]

چنان اختر انش برون از شمار — چه بر جا چه بر پا همه روشن چو نار

ز هفتان و از قطر و پس پیر — ز ناهید و بهرام و کیوان و تیر

چه بر جا ستاده چه اندر خرام — چه راه کش که اندازه دید ست شام

یکایک ز سیم و ز زر ساخته — یکی هفتگون گنبد افراخته

بدیوارها نقش گوهرنگار — نمانده بزم و رزم و شکار

دگر نقشه کوه و دریا و راغ — چمن زار و استخر و گلگشت و باغ

فراوان بدشت اندرون دام و دد — ز مروزه و وحل و بیشم و بشد

چنین شادنشینی پر از زیب و فر — دروزنده باگو هر بسیم و زر

چو بالاش سه بیست گز برفراز — سه بهره از و نیز زرین طراز

درازی آن شصت و پهناش شصت — شهنشاه را جایگاه نشست

بدانگه که پرویز شد شهریار — یکی فرش گسترد نامش بهار

چنان شصت در شصت پهن و دراز — باندازه کاخ آن سرفراز

همه بود او سیم و تارش ز زر — همه رشته با بافته با گهر

چو اندر زمستان نشستی برش — چو باغی بچشم آمدی پیکرش

ز الماس بد ساخته جوی آب — تو گفتی روان گشته در رود آب

ز مرد دجه برگ ها ساخته
گل از لعل و بیجاده پرداخته

درختان چو شمشاد و ازراج دید
همه برگ ها سبز و ساقه سفید

دگر سو تبش بیشه و مرغزار
ز سوی دگر کاخ و سرو و چنار

پر از چشمه و جوی و تالاب و نهر
چه اندران سایه سور شهر

پس گلستان دشت و کوه دگر
بهشت اندران دام و دد بیشتر

وزان دورتر نقش های چین
کجا سایه آسمان بر زمین

نهاده یکی از برش تخت زر
که آراسته سربسر با گهر

چهل پایه اش مرمر زرنگار
ز مرد بران سایه شاخسار

یکی گنبد لعلگون از برش
که با خشت زر ساخته پیکرش

ز سیم و زر و آبنوسی سریر
نهاده چپ و راستش تخت زیر

نشست مهان بزرگان بوم
نماینده چین و مهتران روم

گرانمایه این کاخ و این بارگاه
که سر بر کشیدی بخورشید و ماه

بغارت شد و پاک ویرانه گشت
سرای کیان جغد را لانه گشت

ز اهریمنان آتشی بردمید
که دودش بر آمد ز کاخ سفید

بهشتی که بد جای شاه اردشیر ‏ ‏ شد از مارخواران بسان کویر

بخروار ده بیور و شش هزار ‏ ‏ زر و سیم شد برشتر با قطار

سه بیور ستور و سه بیور سپاه ‏ ‏ قلا برکشیدند ازان بارگاه

دگر پنج صد اسب پنجصد شتر ‏ ‏ همه بارشان بود الماس و در

هزار و صد و پنج جامه نیز ‏ ‏ ز ایوان کشیدند صندوق شیز

بصندوق با لعل و یاقوت زرد ‏ ‏ جهان شده با مهره لاجورد

دگر جامه وان بسته ده هزار ‏ ‏ پر از دیبه و جامه زرنگار

ز دامان بزر ده هفته تا کمر ‏ ‏ گریبان آن تا میان پرگهر

دگر خنجر و ترگ یاقوت خام ‏ ‏ زره خود و شمشیر گوهر نیام

ز هرگونه ای ساز و آلات رزم ‏ ‏ دگر هرچه شایسته سور و بزم

چه کوب و چه کوند چه نوینده جام ‏ ‏ چه تنگ بدخشی و چه از سیم خام

ز پوشیدنی انچه بد خواسته ‏ ‏ بهرگونه ای گوهر آراسته

ز استبرق و سندس زرنگار ‏ ‏ ز تاج و کلاه سه ترک و ستار

گریبتر و کرزن و بند کمر ‏ ‏ چه بافته گونه گونه گهر

ز انگشتر و مهره و گوشوار ‏ ‏ جشید بار شتر صد هزار(۱)

(۱) حاشیه صفحه بعد رفت



فرو بردم این کلک خوش رو قلم بنام ایران شهر دار السلام

زبس با نوشته بیالود رود	همه رود شد از نوشته چو دود(۱)
چنان شد گران کاخ بهمن رواق	بیابان بکاهانه و دیوار طاق
ز ویرانه اش نیز دیمن بجست	چو سال صدی بر او بگذشت
کنون ای هنرمند بیدار مرد	بپایان آن داستان بازگرد
که منصور از آن مرد ترسا شنید	ز گفتار با او دوش بر دمید

(۱) و (۲) معجم یاقوت. کتاب البلدان. المقریزی. [illegible] ... الاعلاق النفیسه. [illegible] [illegible] ... مسالک الممالک. [illegible] ... ابن جوزی. تحفة [illegible]. بستان السیاحه. [illegible] ...



فرو ریزد این کاخ خشت ... بسازم ایوان شهر دار السلام

بس باد نشسته بیالود رود	همه رود شد از فرشته درود
چنان شد کزان کاخ بهمن دراق	بیابان بجا ماند و دیوار طاق
ز ویرانه اش نیز و همی گفت	چو سال صد و ... برو برگذشت
کنون ای هنرمند ... مرد	بیابان آن داستان بازگرد
که منصور از آن مرد ... شنید	زگفتار با دوستش برد دید

[illegible]

نگر تا چه کرد آن بداندیش مرد
فرومایگی نیز با خاک کرد

بیامد بایوان شاپور شاه
بجائی که خسرو بیاراست گاه

در رنگ برخواستن دید باز
بفرّ اندرش چیره شد نیز آز

به پیش طاق آمد آن مرد زفت
نگاهی بدان بارگه کرد و گفت

کزین کاخ و زین طاق و زین جایگاه
توانیم جستن یکی پایگاه

که سنگ و در و بن و خشت ...
برآریم ازین کاخ ویران برون

ز دیوار این طاق پیکرنگار
درین بارگه آنچه آمد بکار

ز تاق و نمای و پی و پایه نیز
ستونهای سنگین برآریم نیز

همی توده سازیم و بیرون بریم
بیگار و کارگران بسپریم

وزین آجر و سنگ و خشت و گلم
یکی شهر سازیم دارالسلام

بگفت این و بر انجمن بنگرید
که پاسخ چگونه توان آفرید

بهرنگ که گردد پاسخ روات
بترسید هر کس ز گفتار راست

چو نقش برآمد ز گرباره گفت / که پاسخ ازیشان همه با شگفت

همی از سوی گرد و بنمود راه / که هر بین که بست و که باشد گواه

ندانست کس پاسخش زین نهفت / دگر آنکه دانست پاسخ بگفت

نگر خامه برگ پر خرد / که بیدار دل بود زان نیک دید

چو برگ سخن های سالار خویش / بسنجید با مغز هشیار خویش

بزرگی نگه کرد و گفت ای امیر / ز گفتار من آزمایش مگیر

اگر گویم پاسخی زین گزیش / سزاوار بهر بهین سرزنش

اگر بشکرد مغز بیدار تو / بدین برنشینی سزاوار تو

نباید جهاندار سالار کس / یکی نام بد برگزارد نجویش

اگر این برادر جوان زپای / فروساختی تا بسازی سرای

بدین گفته روزگاری دراز / شود زین نهان گفته ها بر فراز

برایه بدین ناستوده بسی / که زو ماند داستان هر کسی

همی هر کسی خواهد این کردیار / که شاهی بدین پایه بنهاد داد

دگر شهر بارانه گرد و پست / که با آن کند جایگاه نشست

که با او کند لابه‌ای بهر خویش / بسازد ز ویرانه‌ای شهر خویش

جهاندار تازی برآمد بهم / کز سنجه بودن سخن بیش و کم

بدو گفت ز پر نیاکان توست / که آلوده با نیش پیکان توست

چو روز و گرشه بسی کارجوی / باوان کسرا نهادند روی

جهاندار تازی [illegible] ست / صداوگرتی بیازید دست

بسالی فرو ریخت سنگ ستون / مگر باره‌ای باکند واژگون

ز ایوان نشد اندکی کاسته / نبودان زیان سوی او خواسته

به دل گفت روزی هژبر دروزگار / برون آرزو خواسیم صد هزار

بی گنج باشیدم از سیم و زر / برزور و روزی ده و کارگر

ز بر گونه سختی ز بر ابر رنج / گشتم تهی ساختم نیز گنج

مگر باره‌ای باکنم واژگون / فرایم کنم خشت و سنگ ستون

که شهری و کاخی شود ساخته / یکی گنبدی تازه افراخته

تهی ساختم خانهٔ گنج خویش / نبد حاصل من بجز رنج خویش

چو از خواستن رنجشان باز دید / زیاران تنی چند همراز دید

بایشان همه راز دل بازگفت | وز آن رای و کردار ناساز گفت
دگرگونه ای بیخ آن کم و بیش | ز کوشیدن و جستن گنج خویش
بیاران خود یک بیک گفت باز | ز هر گونه ای از نشیب و فراز
ز دارا بایان هیچ کس دم نزد | همایون که از زیردستان سزد
مگر بزرگی کو زبان برگشاد | بزرگی یکی سرفرس کرد یاد
بپاسخ دو گفت کای سرفراز | مکن کار کوتاه خود بردراز
نخست آنکه گفتم به پندار مگرد | که بهره نبینی از این کار کرد

تو گفت مرا یاوه انگاشتی | سخن را دگرگونه پنداشتی
دگرگونه پنداشتی پند من | سخن گفتی از بیخ و پیوند من
چو زین بدگمانی بمن برگذشت | مه تنگ دیده بر بروم بست
مرین بدگمانی دلم شد فکار | نگفتم دگر رای خود آشکار
چو بیهوده پنداشتم رای خویش | گرفتم بدین خامشی جای خویش
کنون پیش تو این نهان گشت باز | که با تو نگفتم بسی داد و راز

۱۵۰ کتاب العلما · سیم و ثروت

بگوید که بشنودم این را نخست | تو پند بهشتی گمانم درست
هم ایدر بگویم کزین کار کرد | که پردختی این را دگر برگرد
کزین بازگشتن بسودی نیست | بجز نامه رنج و درد و تو نیست
فراوان بود در جهان خرده گیر | زبانگیر و بدگوی و آننده گیر
زمانه نه شاهی همی کابوت | که هر روز دیگر باد دیگر جاه جست
دگر را بدین مایه فرهت دام | بهر نیک و بد راه او نیز رام
چو روزی شود روزها باستان | شود این نگفتنی سخن داستان

که از خسروان پادشاهی سترگ | به ایوان یکی ساخت کاخی بزرگ
برآمد بر آن روزگاری دراز | کز آن بارگه بهره‌ای ماند باز
برآمد دگر پادشاهی بگاه | نگر واز بد مهر دهوی نگاه
بکوشید بسیار با صد گنج | بسالی فراوان همی داد رنج
که ویران کند کاخ و ایوان و تخت | نبودش بکردار بد نیز بخت
چو سالار دین آن نگفتی شنید | بیفزاره بر خویشتن بگرید
نگفت او نیز پاسخ نداد | بفرمود روانش همی کرد شاد (۱)

(۱) [illegible]

همه گنج با پیش او وام بود | که او را بشیرزی بر از نام بود

نه خورد و نه داد و نه بخشید چیز | پرستنده و سیم و زر بود نیز

کاخ سبز

وز ان پس که سالی برآمد برین | یکی گاه نو ساخت سالار دین

سرائی و باغی بآرام و کام | برآورده و خلد برین کرد نام

یکی سبز گنبد برافراخت نیز | زده حج و عمره برانداخت نیز [1]

(۱) کامل ابن اثیر - تمدن اسلامی جرجی زیدان

یکی سبز باره بران برنهاد | کجا نام آن قصر الخضراء نهاد

بر آنکس که آهنگ حج داشتی | بهشتی بره راه و نگذاشتی

نشان دادی آن گنبد سبز و بیش | که از کعبه بهتر این برآورده بیش

فریبی چنین یافت ز ایرانیان | نهاد این شگفتی سخن در میان

بسی برنهاده که از گنبد نیز | بشورش برآمد غریو ستیز

بزرگان که بودند تا شاه و شاه | تنی چند پاکیزه و پاکزاد

(۱) کامل ابن اثیر تمدن اسلامی

همه جنگوران با فر و نام — پدر بر پدر دودمان امام

ز آل علی سرور پاکدین — همه نژاد بر نژاد پاک و امین

بزرگان بغداد و ایرانیان — همه جنگ را تنگ بسته میان

به آل نبی پاک همدین شدند — به سالار دین پیر کین شدند

همبستند با رزمجویان میان — بدان خرمی حزب ایرانیان

چو مهران شاعر که خوانی شنید — چو نعمان بن مرزبان بوحنیف

چو این مقنع چو بشار برد — بزرگان که بودند با دستبرد

چو بابک سالار بیدادخواه — بکینه همی برگشادند ره

بسی کشته شد از بزرگان دین — هم از جنگجویان خواهان کین

پس از رنج بسیار و پیکار سخت — جهاندار بیداگر یافت بخت

بکشت از نژاد علی بی‌شمار — برآورد از آن رادمردان دمار

بدل کین ایرانیان برگرفت — ستمگر بهانی بدین درگرفت

وز آن پس چه کردان جهادار — بخون بزرگان بیازید دست



ز هر یک از آن نامداران سخن / بهانه گرفت و پی کرد بحث

کنون سرگذشت یکایک شنو / که در پارسی داستانی است نو

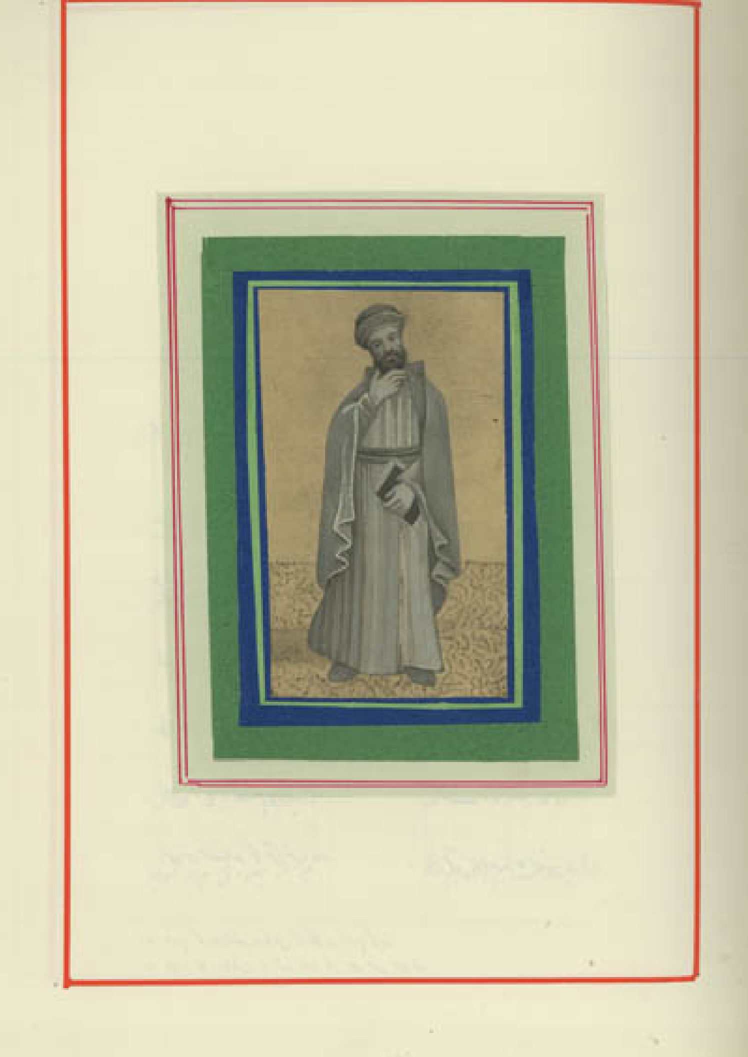
ز ابن مقفع بگویم سخن / که از بیخ او شاخ واپس برست

روزبه کیست ؟

چو در بصره حجاج بیدادگر / یکی آتش افروخت در بوم و بر

ز ایرانی و رومی و زرتشت و زود / ز نوبان و آزادگان هر که بود

بجست و بخست و بکشت و بکاست / که بیدادگر را نشد بار خواست



ز هر یک از آن نامداران بجست — بهانه گرفت و پی کینه جست

کزان سرگذشت یکایک بشنو — که در پارسی داستان‌ها نوشته

ز ابن مقفع گویم سخن — که از رنج او شاخ دانش برست

روزبه کیست؟

چو در بصره، حجاج بیدادگر — یکی آتش افروخت در بوم و بر

ز دانای دوران و زوت وزود — ز خوبان و آزادگان برگرود

بجست و بخست و بکشت و بکاشت — که بیدادگر را نشد بارور

یکی بود از ایرانیان دادویه | پدر برزویه وسا زادویه
بیوم آذرم گشت وکاشانه داشت | چو وگندم و خرمن ودانه داشت
گمبان تازی بیوم آذرم | تلا خواست از وی بجای درم
نپرداخت وزد را بگیانش گرفت | گمبان تازی آمانش گرفت
بزندان فرستاد وکاشش ببست | دوگوشش برید ودو دانش ببست
زمین وجو وگندم و هرچه داشت | گرفت و بخویشان خود برگذاشت
بسی بر نیامد که آن تیره روز | بزاری برآمد ز جانش فروز

*** آذرم [illegible]
*** [illegible]

بمرد و یکی کودک از وی بماند | که اورا گمبان زاهرم براند
چو اورا ز بند بلا راندند | ورا بندیان روزبه خواندند
چو رانده شد آن کودک بیگناه | گرفتش جهان آفرین در پناه
نباید که بی بوده باشی غمی | اگر دور دارد ترا آدمی
وزین دور ماندن شوی رستگار | که نزدیک سازد ترا کردگار
بسی بر نیامد که آن خرد سال | بفرزانگی شد یکی بی همال
بیاموخت هم پارسی هم دری | هم از پهلوانی چراز آوری

بسریانی و تازی و لفظ روم
یکی نامور شد ردان مرز و بوم

بکرمان و گندیسا پور و بست
بسیا موخت درمان شناسی درست

زبخت یشوع و پزشکان شهر
ز طب وز میزه گان یافت بهر

چو درمان شناسی چو علم روی
ز هرگونه ای دانش و بخردی

فراوان بیاموخت و بهره یافت
وز آنجایگه سوی بصره شتافت[1]

چو آمد بر اصل جانجوی مرد
ز موصل شتابنده شد سوی مرد

بشد روزبه پیش آن چیره دست
ابو مسلم پاک ایران پرست

(۱) ابن صاعد اندلسی . حمزه اصفهانی . [illegible] ([illegible]) . [illegible] [illegible]
روزبه

بعیسا سپردش خداوند جاه
که بد عم سالار تازی سپاه

بعیسا که بد عم سالار دین
سپردش جهاندار ایران زمین[2]

دبیری شده پیش او برنشست
بسی برنیامد که برتر نشست

سخن را بیاراست هرگونه زیب
هم از مرد فرزانه هم از خطیب

ز منطق که بود از زبان سودمند
و دیگر که تاریخ و اندرز و پند

چو تاج و خردنامه جاودان
چه از دین مانی چه از موبدان

(۲) کتاب کامل . جرجی زیدان

پزشکی که نامش بُد برزویه | که اندرزگر بود و هم اندرزبد[1]
پزشک پزشکان و برتر پزشک | بدربار نوشیروان سرپزشک[2]
بفرمان خسرو و خداوندگار | بسند و بپنجاب شد رهسپار
بسی کار دانا که برزویه بود | بدان داستان صد بهره فزود
بسنجید رو نامه‌ی پهلوی | بآرایش و رسم و راه نوی
وزین نامه شد روزبه بهره‌مند | بتازی هم آورد گفتار چند
چو برگشت گاه بزرگی گذشت | بدان نامه روزبه بردوخت

(۱) اندرزگر: پرفسور، اورمزد [illegible] اندرزبد
(۲) [illegible] صد پزشک [illegible] چو بسی کار و [illegible] پزشک

بیاراست با هم بسی خوب و زشت | سخن را برسم نیاکان نوشت
ز چیزی که پرداخته بار و کیست | چو هنگامی که با دین زبانی یکیست
ز بودا و زردوان و آیین داد | ز هر گونه‌ای بیش و کم کرد یاد
دیگر خدانامه‌ی باستان | که بود از نژاد کهن داستان
بتازی بیاراست از پهلوی | ز عصر کیانی و کیخسروی
دیگر کلیله که با نام رای | بهندی بیاراستش بیدپای[3]

(۳) رای: پادشاه، پادشاهان هند را برگ رای گفته [illegible] داستان [illegible] بیدپای [illegible]



دبیرش که بد فضل بن سهل راد	بنظم اندر آورد و پیشش نهاد
دگر نامداران فرخ نژاد	چو ابخازی و ابن داود راد
چو سهل بن هارون گوارنده‌ای	بمنشور و نثرش نگارنده بود
گفتار او پیروی کرده‌اند	بنظم و بنثرش بر آورده‌اند
بدرگاه تا گاه سامانیان	کلیله بتازی بدی در میان
چو نصر آمد و پارسی تازه گشت	بنثرش جهان پر ز آوازه گشت
کلیله بفرمان او شد دری	بدین مایه درهم که تو بنگری

وزان پس بفرمان بهرام شاه / معانی بدان نامه بگشاد راه

بپهلوی و بتازی و نغزگوی / بتازی نوشته شد و هم پهلوی

جهان نامور شد که تا این زمان / به سیصد زبان یافتی ترجمان

پرسش و پاسخ

چو بشناختی روز پار کهن / بگویم بتو پند والاگون

سخن های پرمایه از خوب و زشت / که گوینده یک یک به دفتر نوشت

ز دانائی و پند و هر گونه چیز / که از آزماینده پرسید نیز

بسازم که کوشیدن هوش نغز / که پیوسته سازم با بیات نغز

بیارم گشاده پرمایه راست / نگویم درین پارسی هر چه راست

اگر بهره ای بر نیاید بکار / ز تاریخ چیزی کند آشکار

یکی گفتش ای مرد آموزگار / کرا بیخرد بنگرد روزگار

بدو گفت این مرد تنهاست نیست / کجا روزمانه چرا او پست نیست

برنج اندر است آنکه دانش نیست / دل آزرده و خوار و بی فرهیست

چو کم بر فزاید بکاهد خرد | همی روزگارش بپستی برد

دیگر زو بپرسید کای سرفراز | که بخت اگر جست از خرد بی‌نیاز

بدو داد پاسخ کسی را که گنج | فزون گردد از کوشش و دسترنج

یکی گفت پندی بیار از خرد | که بهره بیابیم از آن تا ابد

بدو گفت دانا که بوذرجمهر | نگر تا چه گفت او بآیین مهر

که بنگام رفتن یکی داد پند | بدانگه که پرسید زو چاره‌مند

بپاسخ چنین گفت فرزانه مرد | که دانش بود نیز چون روزگرد"

"" روزگرد = آفتاب ، منظومهٔ شمسی

چو فرزانه شد برین اشکار | چه گویم که فرزانه آید بکار

برآشفت با وی یکی خیره‌سر | که تو نیز برتر نئی از دگر

بدین مایه بودن چرا خودپرست | که باشد دگر کس ز تو نیز پست

بدو داد پاسخ خداوند رای | که تو نیز خود را نبینی بجای

ز دانستن ایچ ار نه‌ای بری | ازیرا ز دانندگان کمتری

بدو آن دگر گفت کای نیکنام | کرا از سپهر برین بست کام

بدو گفت آنکس که دارد خرد | که بتواند آن را بکار آورد"

"" دو بیت الحاقی [illegible]

چنین داد پاسخ که ای مرد راد / که نیکی کند نیز باید نهاد

بیک چشم بیند بد خویشتن / بچشم دگر خوبی انجمن

یکی گفتش از آنکه باید گرفت / که هست و چگونه بباید گرفت

بدو داد پاسخ ز نادان گریز / هم از آنکه جوید ز نادان ستیز

دگر گفت با او که گفتار نغز / چگونه برآید ز پیدار نغز

سخن آزما داد پاسخ بدو / که گفتار باشد از ایدر گو

که چند این بود ساده و دلپذیر / که نادان کند این گمان ناگزیر

دگر گفتش از دانش ای پاک‌کیش / که کمتر بود در شمار و که بیش

چنین داد پاسخ که گفتار مرد / ببیشی برآید ز کردار مرد

دگر نیز آنکس که گوینده است / بود بیشتر زانکه جوینده است

دگر آنکه بی گنج پیوست کار / وزان بهره کمتر بود در شمار

یکی گفتش از هر کسی بیشتر / که باشد بنزد تو اندوه‌تر

سخنگو چو پاسخ بدینگونه داد / که دانا چو بی بهره باشد ز داد

دگر گفت با او که ای ارجمند / کرا دست گیتی کند سربلند

گمانی چنین برد باید که من / همی زین نشان می توانم سخن

دیگر زو بپرسید کای ... / کدام است آن به که شایسته ...

چنین داد پاسخ که با دانشی / بزرگی و رای سزد سرزنش

دگر هر چه باید ز کردار زشت / سزاوار به باشد این پرورش

بپرسش دیگر گفتش ای روزبه / ز دانش کدام است امروز به

چنین داد پاسخ که آن داستان / که بر تو گشاید در باستان

که برگوید افسانه در گذشت / ترا بر گذشته وره بازگشت

دیگر گفتش ای بخرد تیز هوش / چه بیش که باید نشیند خموش

دو گفت نزدیک این بی فروغ / که او گفته ات را شمارد دروغ

دیگر گفتش ای مرد پاکیزه مغز / بیفزود جانم بگفتار نغز

زکی باید آموختن وز کدام / هنرها براید فزونی و کام

کرا بندگی تو بایسته است / سپاس ترا نیز بایسته است

بپاسخ چنین گفت کاندر نخست / بیاموز زان کو براید درست

ودیگر که دانش از اندر بگیر / که باشد بچیزی ترا دستگیر

سوم آنکسی را بیاموز چند / که اندرز با او بود سودمند

چهارم بیزدان سپاسنده باش | چو ایمنی پرستنده شاهنده باش
جهان را جهان آفرین است و بس | پرستنده بودن همین است و بس
دگر گفت با او ز پیشینیان | چه سودی بود آشکار از زیان
چنو داد پاسخ که در برگذشت | جهانا بود هر دو را درگذشت
ولیکن ز سالاری و مهتری | ز ما بر دو شان بیشی و بهتری
بهر آرزویی که بشتافتند | بکوشش بدان آرزو یافتند
دگر گفتش ای مرد نیکنام | بآسودگی از چه یابیم کام

بپاسخ چنین گفت درمان شناس | که باید بدین چار چیزت سپاس
که کم خواری و کم کنی ناروا | کم آشامی و کم برانی هوا
دگر گفت چیزی که یازد بد | چه چیزست و چه از ما زداید خرد
بپاسخ چنین گفتش آن خرده بین | که دست جوانی بیازد بکین
جوانی بود مایه هر گناه | بیزدان ببر از جوانی پناه
دگر گفتش این چار عنصر ز چیست | دگر مایه آب و آتش ز چیست

343

نهاده دوان پایگه اسب یام | بریده دم و چابک و تیز گام

یکی گفتش از نامجویان کدام | که را خوبتر هست بافره کام

چنین داد پاسخ که نامی‌تر است | کسی کو بدل پاک گرامی‌تر است

دیگر زو بپرسید کای ارجمند | سر سال نو از چه به بهرمند

چنین داد پاسخ که نوروز جم | ببردی ز دل برکه داده غم

(۱) اسب یام (اسب گام) گامزن . چاپارخانه بدین کتاب ...

بفرزانگی پاسخش داد نیز | که روشن بخورشید سد چار چیز

ز خورشید شان هست برگ و نژاد | چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد

خردمند فرزانه اندر بسیط | نبیند جز این پایگان بسیط

دیگر گفتش این نیز باید شنید | که اول که بنهاد رسم برید

چنین داد پاسخ که این یادگار | ز دارای دارا بود یادگار

که با هر سه فرسنگ بسیجیده | بسیجیده راهش یکی پایگاه

(1) La Lotta Tra L'Islam il Manichismo un Libro di Ibn Al Muqaffa Contro al Corano Confutato da Al Qasim

هر سال نوگی سر پادشاه
بداده دهش بنشستی بگاه

هر کس که بود از مهان و تیمار
بجاه و کنش ساختی نامدار

ز درباریان هر که را بود نام
ببخشش همی ساختی شادکام

ز پوشیدنی هم ز نوشیدنی
ز سنبل ز نرگس ز روئیدنی

ز گلدان زرین پر از بیدمشک
ز عود و عبیر و گل و عطر بیگ

همی این بدادی بآن آئین
به پیروزی و شادی و آفرین

اگر جنگجو بود و فیروز کام
نیازش بدی تیغ زرین نیام

وگر از سواران پیکارجوی
بدی پایه اش اسب و چوگان و گوی

وگر اکه گنجور و دهگان بدی
بهر کار او داد و احسان بدی

وگر مرزبانی بدی شاد روز
گزه ماندهٔ باز بودی هنوز (۱)

فرستادی آن مانده نزدیک شاه
وز آن پس چو بار راه بارخواه

ز هر سبزه و دسته و نوری
ز خویشان خود بستدی برکسی

(۱) مانده بقایای مالیات

بیالای آن چوبه بر روی هم | برآوردی آن را نه بیش و نه کم
پس آن را بدادی بدان باژکار | فزودی بران هدیه شهریار
بدانگه که از شاه نوشیروان | گران تا گران شاد بودی روان
چه در مهرگان و چه در نوبهار | ز هر گونه ئی هدیه شاهوار
که آگنده بودی بانبار شاه | ببخشیدی آن را خداوندگاه[1]
چو بخشیدی اندرز فرزانه مرد | بجز جام کردار او باز گرد

[1] کتاب «تاج نوشروان» از عبدالله مقفع و عرب برجا مانده

دگر هدیه گر بود و با ساز بود | ز شاه جهان یافتی نیز سود
دگر هدیه بردی بدربار شاه | بدان ارمغان یافتی نام و جاه
چو محتاج گشتی آن سرفراز | ز گنجور خسرو شدی بی نیاز
دگر بودی آن هدیه یک چیز نیز | پذیرفته زو بستدی ناگزیر
چو از شاه چیزی شدی خواستار | شنیدی آن تیر را استوار
ز پوشیدنی آنکه شایسته بود | هم از سیم و زر آنچه بایسته بود

بسفیان که او عامل بصره بود | نهانی یکی نامه بنوشت زود
پس از نام و عنوان چنین کرد یاد | که با داد تو داور دین شاد باد
ببصره که جای نشست تو هست | یکی روزبه زیردست تو هست
بداندیش دین است و بدخواه ماست | بجنبیدن او مرا رنجهاست
چو بتوانی او را ببند بر ورای | بگیر و ببند و بپرداز جای
چو این نامه او بسفیان رسید | بجنبید و با او دلش بردمید
چنان بد که سفیان سرش بود گل | یکی داشت بینی بسان دگل

بگیر و ببند و بپرداز جای

بدانگه که سالار با او ستیزد | نویسنده را پیش سفیا سپرد
دبیری شد و پیش او برنشست | بهر گونه دانش بیازید دست
سخن های او پیش سالار دین | همه بود شایسته بیخ و کین
باو بازگفتند کان مرد پست | بتوحید و دین مسلمان بدست
دو ایزد پرستد سه گونه سپاس | وزین به پرستی نجیند هراس
بسالار دین زین سخن گفته شد | دل بی کشش سخت آشفته شد

نویسنده با طعنه و لغو و نیش | دلش رنجه کردی گشاده رویش

بدان بینی او که بد چون خروس | بخندیدی و ساز کردی فسوس

به اندیشه سفیان که بخندیده بود | سخن را بجسید او سنجیده بود

چو فرمان سالار دین در رسید | دمان شد که هنگام کینه رسید

روزبه را بتنور آتش افکند

تو خشم جوان را مدان سست تیز کن | ز زخم زبان سخت پرهیز کن

برآمد برین آزمون چند گاه | بجستید او کردن همی بود راه

چنان بد که عیسا در آن بوم و گاه | یکی بوستان داشت با سود گاه

چو بیشه پر از نخل و نار و ترنج | بگو تا بد انجا نبود ایچ رنج

بر آن بوستان کرد سفیان گذر | ز عیسا شد آن باغ را خواستار

چنین گفت عیسی بدان راه بر | که طومار بنویس و درهم بگیر

بر و پیش سفیان و بستان ده ام | چه مایه گرفتی مکن بیش و کم

برفتن دل روزبه بود ... بد — ولیکن ز بیم درون دم نزد
بفرمان او هیچ چاره ندید — بروز دگر سوی سفیان چمید
بگفتا چه کردان که بدکینه جوی — تو با دشمنش بدکن و بدبگوی
چو سفیان بداندیش خود را بدید — بکردار آتش ز جا بردمید
بر فاش گفت ای سگ روسیاه — مکافات پیش منت داد راه
بتو فتنه‌اش خیره شد تیره بخت — بکردار با خود فرو ماند سخت
چو سفیان بدانگونه دیدش خموش — بخندی دگر باره شد پرخروش

یکی بانگ برزد که ای بدسگال — زبانت بپاسخ چرا بسته لال
فرستاده بالا به گفت ای امیر — سخن را بکردار برمن مگیر
اگر باز یابن کرده باشم گناه — نهاده مرا با گنه نیست راه
بدو گفت سفیان ز رو جام بد — نخواهی رها گشتن ای بی‌خرد
مکافات گفتار بد دیدنیست — گیاهی که هرزه بود چیدنیست
بگفت این و برشد بگاه ستیز — تنوری باتش نمود تیز

چو آتش ز کانون او سرگرفت		ردا از تن روزبه برگرفت

بیفشاره گفت ای گو بیهده‌ای		گر آتش پرستی به آتش گرای

چنین بیش و برخیز و خود را بسوز		که با آتش تیز یابی فروز

گران بخت بدبخت تاریک بخت		فرو ماند و بر خود بلرزید سخت

بلرزید و رنگ رخش شد سیاه		فغان و خروشان و فریاد خواه

دوگفت کای مهتر دین پرست		بدین تو سودا کردن بد است

بویژه که آتش برافروختن		مرا زنده افکندن و سوختن

نه بنده و نه ترسا نه بیدادرس		نکرده بدت تا این زمان هیچ کس

مکن بد بترس از مکافات بد		خردمند باشی و گر بی‌خرد

تو این آتش خشم تو برنشان		که بر تو رود ننگ آدم کشان

دوگفت سفیان همین است و بس		سزاوار تو تیغ کین است و بس

چه بد دید او از تو برادر چه داد		بدین پایه کیفر دلم هست شاد

چو بشنید زو بخت برگشته مرد		که با او چه خواهد همانا چه کرد

بشد پیش و دامان او برگرفت		همان پیش‌ش نیز خنجر گرفت

همی لابه کرد و همی خون فشاند | همی بوسه بر دامنش برفشاند
بدان لابه کردن ندید ایچ سود | همی کوه آتش برانگیخت دود
دل مرد صداوگر بود سنگ | بشمشیر هندی بیازید چنگ
یکایک ببرید انگشت او | جدا کرد و بنهاد در مشت او
زبانش برید و دو دندانش دید | دو گوش و دو دست و دو پایش برید
بآتش بیفکند و مویش گرفت | سوی آتش تیز رویش گرفت
بدان آتش اندام او درگداز | ولیکن دو چشمش چنان بود باز

وزان نیز بگذشت بدخواه مرد | بجان خانه چشم او پاک کرد
دگر روز به چشم دیدن نداشت | چنین پیکری سر بریدن نداشت
سرش را ز پیکر جدا کرد نیز | که آتش بکین او بود تیز
هر آنکس که این شد ازو بکال | ببینید انفشی او ندارد چال
وزان مدرنش گاوی نام است | بلی اندیشه خشین چه رای دست
ایا آنکه داری تو چندین هنر | مکن بیشکوه "از تیره بحی دیگر"

... تاریخ الکامل اثیری ، قدرت ابن ایوم [?] ، مقدمه رکیند دانه [?]

بدریا همی ماند این چرخ پیر
که چون زنده بیند کشاند بزیر

چو شد مرده او را برآرد بر آب
تو بر خویشتن چون نخسته متاب

ثابت ابن مهیار مرزبان

چو گشتم بدین داستان رهنمون
ز نامان فرزانه گویم کنون

که بودش پدر ثابت نیکنام
بخردی ورا «زرو» نامید مام

همان ثابت از پشت مهیار بود
که او موبدی پاک و دیندار بود

پدر بود مهیار را مرزبان
که بود از نژاد انوشیروان[1]

چنان بد که مهیار با فر و داد
ز دین بهی جان و دل داشت شاد

چو از تیره داران بسی مرد مرد
گذر یافتند از کهستان کرد

فرو شد مهیار از آن مرز و بوم
ز تازان گذر کرده آمد بکوم

چو از سال تازی بشد سی و شش
که رخ اندر آمد سوی چیرگشت

سوی کوفه آمد پس اندر زمان
که چندی بیاساید از بدگمان

(۱) وفیات الاعیان ابن خلکان . دائرة المعارف [illegible] [illegible]
تاریخ بغداد خطیب . [illegible] . [illegible]

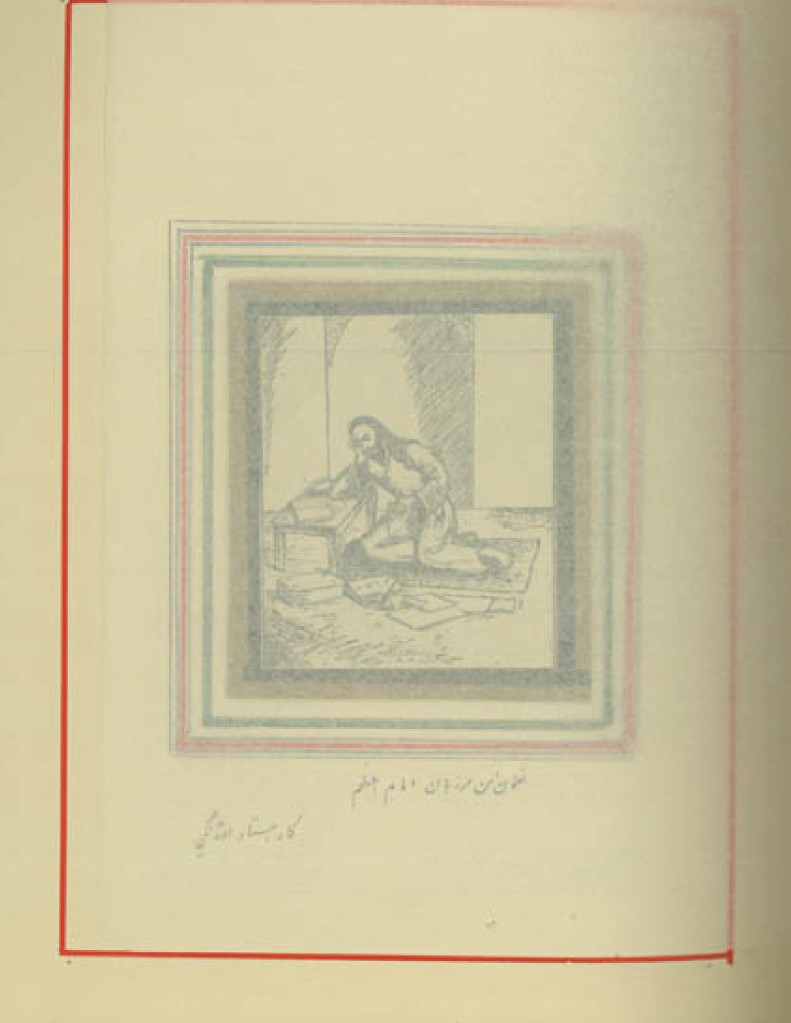
چنان بد که سالار پاکان علی | پذیرفت اورا برو شد یلی
مورخ ز مهیار پاکیزه جان | چنین می سراید که در مهرگان
یکی کاسه‌ئی پر ز پالوده کرد | بمشک و گلاب و گل آلوده کرد
بنزد علی هدیه خود ببرد | ازان تحفه سالار مردان بخورد
چو شیرین شد اورا زبان و کام | بخنده بدو گفت کای نیکنام
بسالی سزد [illegible] | ز تو مهرگان بر فشاند فروغ"

"" [illegible]

وزان پس جهان مرد دانش پذیر | یکی شد ز خاصان او ناگزیر
زنی بود مهیار را ماه روی | پر از خنده و دلکش و پاکخوی
ز پیوند شوهر یکی برگرفت | چو شش ماه شد درد او سر گرفت
چو زاید بر [illegible] از پیرخت خام | تهی شد ازان بچه زهدان مام"
چو شش ماه ان دردش اندر سپر | پدر بانگ زد زود آمد پسر
پس ان بچه را نام کردند نود | بجا موخت [illegible] گفت بشنود""

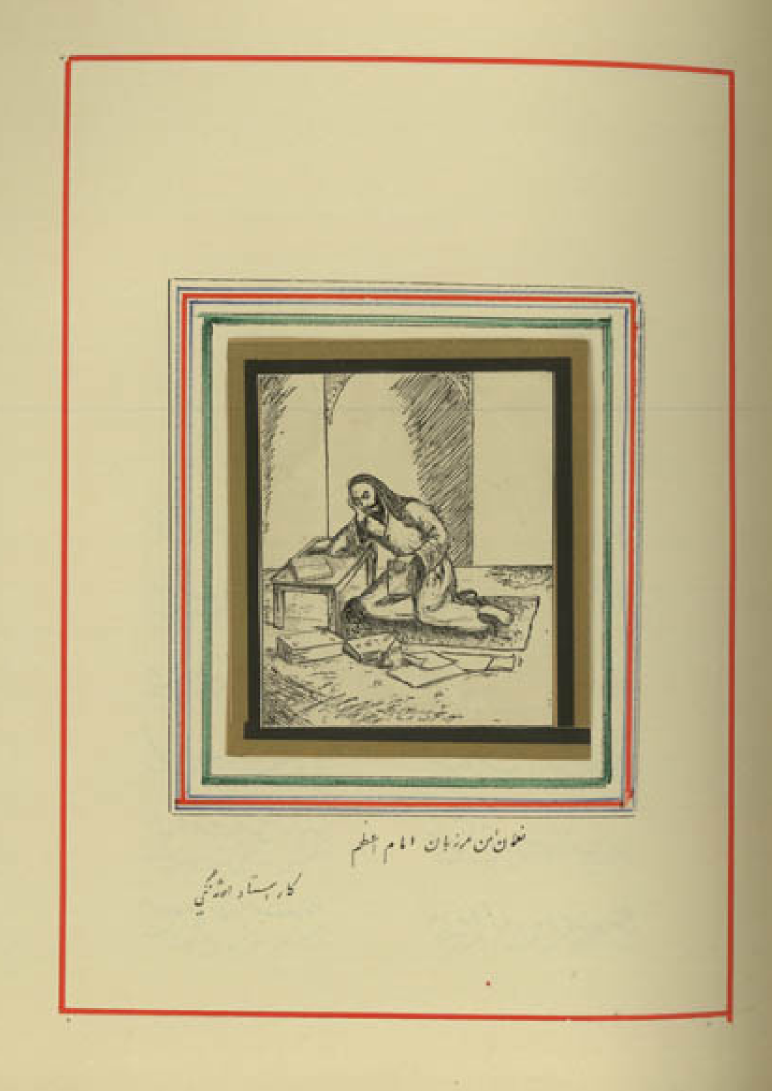
"" [illegible]

(۲) [illegible]



نعمان بن مرزبان امام اعظم

سر سال نو آن گشتی پسر	بیامد بنزد علی با پدر
چو دید آن پسر را خداوندکیش	بنرمی گرفتش در آغوش خویش
سخن گفت و هشیاریش آزمود	بپرسید نامش پدر گفت نعود
جهاندار دانا بدو گفت نام	ندانسته و زود داد است نام
یکی نام ثابت بر او برگذار	که خوبی بماند بدو پایدار
بداد و چنینکی بماند همی	خرد بر سرش در فشاند همی



نعمان بن مرزبان امام اعظم

کار استاد اوشگی

بر سال نو آن گشتی سپهر	بیامد بنزد علی با پدر
چو دید آن پسر را خداوندکش	جزی گر نقش ورا فوش چو پیش
سرگفت و بشتابیش آزاده	برسید نامش بدو گفت زود
جهاندار دانا بدو گفت نام	خداوند روزه داد است تام
یکی نام ثابت بره برگذار	که خیری بماند بدو پایدار
بداو و خشکی بماند همی	خرد بر سرش در فشاند همی

ابوحنیفه نعمان بن ثابت

پذیرفت زو مرد دانش پذیر ✽ که بود از پذیرفتنش ناگزیر

چو از دوره کودکی نرم نرم ✽ ببالید و شد خون او نیز گرم

یکی دختری بود گلبوی نام ✽ دل ثابت از مهر او شادکام

دل ما برش عشق ورزید نیز ✽ بجان آتش مهرشان گشت تیز

پسندیده رخ را پسندیده خوی ✽ پذیرنده گردید و فرخنده شوی

کسی را که زن باشد اندر سرای ✽ دلش زان سپس نیست دیگر بجای

چو گل بارور شد ز پیوند شوی ✽ بدان ماه خود اندر آورد روی

نه دردی پدید آمد و نه جنین ✽ دل شوهر از رنج او شد غمین

چو پیوسته شد ماه زایش بجست ✽ بیا تو گفتند این بار نیست

بپیچید و جانش غمی شد بدرد ✽ رخش زرد گل گشت و لب لاژورد

چو درمان گل سخت دشوار گشت ✽ بچشم اندرش زندگی خوار گشت

فرو ماند در کار خود جفت او
همه بود درمان گل گفت او

چو از بیست و نه ماهش افزون گذشت
ز تیمار و غم زار و در سوگ گشت

نکیده شد اندام آن ماهروی
شکم کوه شد گردنش همچو موی

ز دیده ببارید خونین سرشک
بدرمان او ناتوان شد پزشک

چو بگذشت ده ماه با چار
بسان خزان گشت گلزار بار

نه خورد و نه خفت و نه آرام دید
نه کاری که باید سرانجام دید

دو ماه دگر چون به پایان رسید
شد از غنچهٔ گل بهاری پدید

چو سال سوم شد یکی بچه زاد
خوش اندام و خوشروی و برزو نژاد[1]

فرا هوش گل شد همه رنج و تاب
چو شد چشم او روشن از آفتاب

بشد بر چمن گفت کای مهربان
بنام نیا خوانش مرزبان

وگر نام نشان فزایم بر او
بیابد به بن نام نیز آبرو

(۱) تاریخ طبیعی ادبار عقبان باب الولاده السابقه و اللاحقه

پذیرفت زو نابت تیز مغز | که گفتار بانوی خود دید نغز
چو نعمان بسایه تا سال بیست | بدانست نام و نژادش زکیست

نعمان در خواب چه دید

شبی در شبستان دو دیده ببست | بسی بر نیامد که از خود برست
نه خفته نه پویان نه از جان جنگ | نه پنداراو با روانش بجنگ
چنان دید آن خفته کاندر حجاز | زمینها پست گشتی و او بر فراز

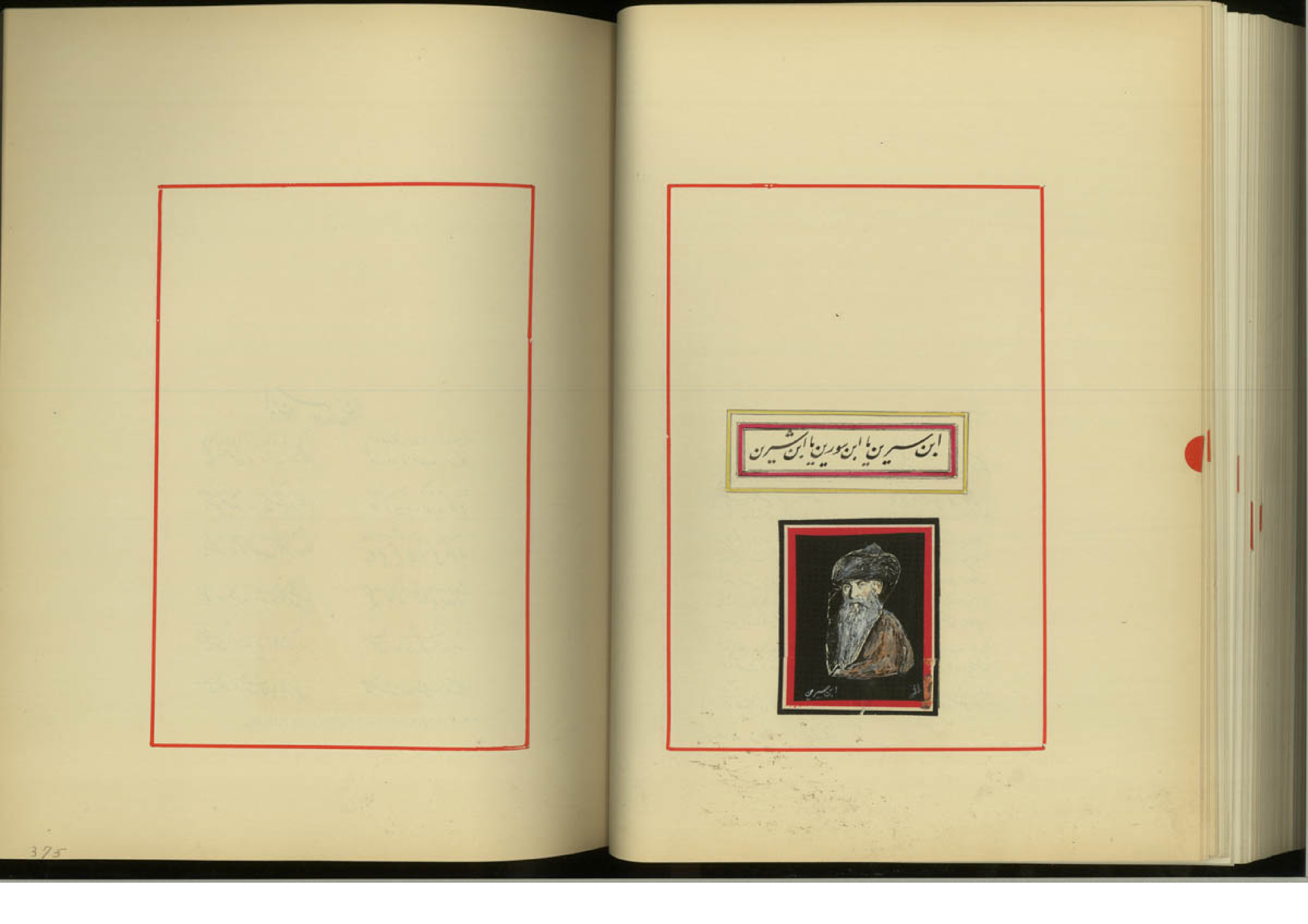
برافراختی سر بچرخ برین | تو گفتی که گردون بدی جای این
چو برگشتی از چرخ گردان بخاک | یکی گنبدی یافتی تابناک
بدانستی آن قبر پیغمبر است | که گلدسته اش عرش را منبر است
بران گنبدش بر زدی با تبر | بدانسان که از وی نماندی اثر (1)
چو بیدار شد مغز او شد دژم | روانش زدوده بتیمار غم
همی گفت با خود که فرجام کار | چه خواهد شد از خواب من آشکار

(1) تاریخ الخمیس ـ وفیات الاعیان ابن خلکان

شبانگه بره بر چو سالی گذشت | ز پرده برون شد خیالی گذشت
چو خورشید رخشان بخیزد ز دور | ز چرخ برین برفشاند نور
سراسیمه آمد بنزد پدر | که شد داستان من اکنون بسر
پدر شد هراسان که چون است حال | پسر گفتش از غم زبان است لال
یکی خواب دیدم سراسر شگفت | که مغزم درشم کرده و جانم گرفت
چنان بد که دوشینه دیدم بخواب | بگردون تنم تاختی با شتاب

همی بر فلک بر بسودی سرم | تو گفتی ستاره بدی افسرم
سپس بازگشتی تنم بر مغاک | بجائی که هستی همه بخاک
دمم گردی از خویشتن جستجوی | نهادم بدان بارگه نیز روی
ز قعرش برافشاندی گرد و خاک | تنش را برون کردی از مغاک
پس اندر زمان جستم از خوابگاه | بماند دلم آب گشتی چو موم
بدو گفت ثابت که چندین مپوش | خردمند بخشید بکار و ز بوش
بپوشان تو این راز و با کس مگوی | گذارنده خواب کن جستجوی

گذارنده خواب یا خوابگذار تعبیر کننده خواب


ابن سیرین یا ابن سورین یا ابن شیرین

ابن سیرین

یکی دانشی بد در آن روزگار | گذارنده خواب و آموزگار
هنرپیشه و ابن سیرین بنام | فلاتونی و نامور در کلام
چنان بد که سورین پاکیزه خوی | ببوم گریی بد یکی نامجوی
چو در حیره شد زنگهای شگفت | یکی خالد ادرا چو برده گرفت
پس اندر مدینه رها شد ز بند | بسختی زمان بگذرانید چند
زنی بود نستوری و پارسی | گذشته برو سال نزدیک سی

دل مرده با نوی فرخنده نام | یکی با دگر رام و جویای کام
بسی برنیامد که همسر شدند | سر یکدگر را چو افسر شدند
ز سورین پریچهره شد بارور | گلی نیز از آن غنچه بنمود سر
وز و سالیان نیز بگذشت چند | بیاموخت دانائی و رای و پند
پزشکی بهیگر شد و پاکدین | گذارنده خواب و آینده بین
صد و شت سال از برش برگذشت | بزندان بیداگر در گذشت

(۱) المقتطف قسمت مهم از مجله بیستاد و هشت اسامی پزشکان . بهیگر = پزشک حاذق

بدو کار بودی درم سی هزار | بزندان شدی کار او برگذار

گذارش خواب

بنمان چنین گفت ثابت که زود | نگارش بدین باره باید فزود

ببصره بباید شدن رهسپار | که با ابن سیرین شود آشکار

چو نعمان شنید این گذارش ز آب | بیاسود نفتی ز بیداد خواب

سپیده دمان چون برآمد فروز | شب تیره پنهان شد از چشم روز

ز کوفه برفتند هر دو دمان | برافراخته از دو رو بادبان

بزورق گذشتند تا پیش شور | بجائی که پنهان نبود ایچ غور

وز آنجا برفتند تا بسته راه | که تو بصره گوئی بدان جایگاه

سوی مرد فرزانه بشتافتند | بصفه سرای ورا یافتند

پرستنده گردیدشان رهنما | بنزد فرشتان مرد دانش گرا

که گردیدشان بدان ارجمند | یکی دید پیری ببالا بلند

دو گونه چو آذر دو گیسو پر آب | روانش بهوش و دو گوشش بخواب

شده گوژ بالای او چون سپهر | همی میدرخشید برو روی مهر

همه سینه از موی رو ناپدید | نهان گشته آتش ببرف سپید

(۱) دائرة المعارف بستانی - وفیات الاعیان ابن خلکان - اخلاق الصغیر ابن رشد . قاموس الاعلام

پژوهنده نعمان بدان ابن بخت … یکی آفرین گفت و پیشش نشست

پس آن خواب خود را بدو گفت باز … بنعمان نگه کرد آن سرفراز

رخی دید نازکتر از برگ گل … دوگونه چو در جام یاقوت مل

زبانش چو شیر دلاور بزور … دو چشمش بدو در چو کلکشت گور

چو نعمان بر او خواب خود کرد یاد … گشاد او و پیر سرگشت شاد

بخندید و در پاسخش گفت خیر … بهیچ برینت رهی بود سیر

فره آنجهان با تو گردد فزون … که بست این زمان ازنگانت برون

... مع مجلس دربارکری . مع مطلب بخند . ادب الله القدر جرجی زیان . اقای ابوالفتح اصفهانی ...

بفرد آنگهی جاه یابی بلند … هم از فقه و آئین دین بهره مند

گران تا گران از تو فرمان پذیر … تورا پیشوائی بود ناگزیر

چو خواهی شدن پیش کیهانیان … روانت بیاساید از رنج خواب

جهانی بتو نگرود سر بسر … بلند است نامت بترس ای پسر

اگر بر تو گشت آن بلندی نهان … بلندی و پستی ندارد جهان

چو بشکافتی قبر پیغمبری … تورا باشد از شاخه او بری

گر دین او را کنی آشکار … تورا زین نشان هست فرجام کار

چو نعمان بدینگونه از وی شنفت … شتابید و دستش ببوسید و گفت

دل و جان تو شاد بادا ای حکیم | که با دانش تو دلم شد رهیم

نیایش بر او کرد فرزانه مرد | بیاسود نعمان ز اندوه درد

ببالید ثابت بجاه پسر | که گردد نعمان بروی پدر

دلش دید خرم چو دریای آب | فروزنده و خوشدل و کامیاب

برفتند هر دو ز نزدیک پیر | پریشان شده خواب شب دستگیر

قیاس اصول کلام

براه برین سالیان چند گاه | گذارنده خواب باشد گواه

برآورده از آن شاخ دانش بری | بهر جا که بد مرد دانشوری

هم از پهلوی یافت فرهنگ رام | هم از دین تازی و دانش و کام

سخن گفتن پارسی برگرفت | خبر با زبر شهر و کشور گرفت

بمذهب بشد پیرو ای زید | کجا رافضی نام کردش عبید***

یکی دفتری از نیا باز دید | روان را بدان نامه هشیار دید

وز آن دفتر آموختی نکته‌ها | نشان را نمودن پدید از خرد

قیاس و ز هر گونه‌ای راه | که دارد خرد را ز گمرهی نگاه

گزین کرد از آن دفتر پهلوی | بیامیخت با رسم و راه نوی

پدید آمد از وی فراوان اصول | که آن فصلها نام دارد اصول

*** تاریخ الخمیس - تاریخ ابن ... شرح مواقف جرجانی - [illegible]

دگرنامه بنوشتی اندر کلام | که با دین کلامش نپیوند رام
یکی مالکی بودی اندر حجاز | وزین کین بتکفیر او کرد باز
سخن‌های او تازه بود از خرد | خردمند تازی بدان تازه بد
چو طبل تهی بود وزن بانگ کوس | بگفتا نعمان همی زد فسوس
طبایع بگیتی بود گونه‌گون | یکی پرخرد هست و دیگر زبون
یکی را هنر هست و پندار نغز | دگر را بخواری خورد هست مغز
چنان به که هر کس در آن روزگار | بسر و دانشی رای آموزگار
چو با فتنه‌اش خوانده بی‌ثمر | که جولا بنزد کسان بود بد [1]

[1] کلام فرات راغب . ادوات الفصاحه جرمی زیدان . تمدن اسلامی

چنان به که نعمان دانش پرست | بجولائی و بافتن داشت دست
نکو بنده و دادش که از زندگی | بپیمیزی و دلو و بافندگی [2]
وزان سرزنش چند گاهی گذشت | چنان تا برآمد بروی بهشت
بسی دانش آموز و دانش پژوه | بگردش بیامد ز هر سو گروه
چو مالک چه داشت را بگرید | ز دانش پژوهان کسی را ندید
که او مالکی باشد و دین‌شناس | بتقلید او بگذرد از قیاس
چو دید این زبونی ز پندار خویش | چو نعمان قیاس اندر آورد پیش
خردمند نیش را گراینده گشت | سخن‌های او را ستاینده گشت
بود زان پس حنبل و شافعی | گراینده گشته چون رافعی [3]

[2] تمدن اسلامی . محاضرات راغب . مناقب ابوحنیفه کردری
[3] مالک حنبل (احمد حنبل) و ادریس شافعی هر دو از ... . رافعی از فقهای بزرگ است

کنون در آناطول و افغان و هند | سوادان ترکیه و بوم سند
بایران و قفقاز و بلخ و هرات | ببوم عراق و حجاز و فرات
بسودان و شام و مصر و سعید | ببوم فلسطین و نجد و برید
بصنعا بخضرا به کج و یمن | بتو با بسوران بشهر عدن
چه ترک و چه تازی و چه پارسی | بآیین او راه جوید بسی
همه مرزبان را پرستنده اند | بفرمان آن پیشوا بنده اند

تازیانه زدن هبیره بنعمان

کنون ای خردمند بارای و هوش | نگر کن که پیش است همراه گوش

بدانگه که سالار ایران ز مرو | بحلوان فرستاد مردان چو سرو
هبیره سپهدار مروانیان | بدان رزمگه تنگ بستی میان
ز ایرانیان هرکه در کوفه دید | گرفت و بغل گران برکشید
بوحماد نعمان چو تیمار برد | بناگه گرفت و بزندان سپرد
سخن چون ز نعمان بدو گفت تیز | بداندیش تازی دل آگنده تیز
بجائی که نامیده بودش کناس | برفت و بهر سو نگه داشت پاس
فرستاد و آن پاکدل را بخواند | سخن ها که بود از در کین براند
بغل گران دست او را ببست | بزد تازیانه تنش را بخست

(۱) در پیچ گلو بوم این شاهنامه
(۲) کناس، نام محلی نزدیک کوفه ۰ وفیات الاعیان ابن خلکان

بزندان نهادش پس از رنج دود	بآزار او چند گونه فزود
چو شیر خراسان بیامد بزاب	سر بخت مروانیان شد بخواب
هبیره برزم اندرون کشته شد	سپاه عرب بخت برگشته شد
ز زندان او نیز نعمان برست	بداندیشه را دست کیفر بجست
برآمد برین داستان سال چند	بگیتی نه بیداد بود و نه بند
جهان تا زمانه ستم کرد ساز	ببیه کردن خویشتن گشت باز

در روزگار منصور

بمنصور خونخوار آمد جهی	سپرده شد آن جایگاه مهی
بدان بربری مادر بدسرشت	که تخم بدی در زمانه بکشت
چو آن تخمه کین برآمد بگاه	نگونسار گشت آن درفش سیاه
خدیو جوان را جاندار بست	بخواند و بخونش بیالود دست
وزان پس که از کوه و کهبه نیز	ز آزاده مردان برآمد ستیز
ز آل علی چند تن رزمجوی	بپیکار با او نهادند روی
برانگیخت پنهان گراینده بود	بآیین او نیز پاینده بود
بکین جهاندار تازی سپاه	باشوب دیگر برگشود راه
چو منصور بدبین بد اوزین شگفت	بدل کین آن پاکدل برگرفت

از آن پس که بیرون شد از بستیز | بآزرده گمان بر بپرداخت نیز

ز نعمان و این مقطع تخت | بهانه گرفت او همی که جست

کنون بشنو این داستان عجیب | از آن بربری مادر پرفریب

منصور با ابو حنیفه نعمان

چنان بد که روزی ز سالار کیش | بخلد برین کرد آرام خویش

فرستاد و آن پاکدین را بخواند | چو آمد بنزدیک خود برنشاند

چو نعمان بیامد بدیوان داد | جهاندار بیدادگر گشت شاد

(۱) ارج لمس ارج بانی (۲) خلد نام قصر منصور در بغداد

بارامش و سازش و تندرست | سخن گفت هرگونه و نیک جست

بپرسید زو گونه گونه سخن | همی تا بدان بد که بنهاد بن

بدان پاکدل گفت کای رهنمون | بدانش کس از تو نبینم فزون

بسنجیدن و کاوش و داد و فر | ندیدم کسی را ز تو خوبتر

ترا برگزیدم که در گاه داد | پژوهنده گردی بداد تو شاد

بدو گفت نعمان نیکی شناس | که هستم بدین مکرمت در سپاس

ولیکن نه شایسته ام کز خرد | ببینند هشتی دور مانم ز بد

جهانبان بسو که گفتی بزرد | تو هستی بدین داوری ناگزیر

(۱) محاضرات راغب ، ج تمدن اسلامی

چو لختی بخاموشی اندر گذشت
بهنر اندرش رای دیگر گذشت

بدان پاکدل گفت کای ناسپاس
شنیدم که تو آزمائی قیاس

مگر این ندانی که در کار دین
نباید بدن ژرف و باریک بین

که در حکم آیین ز هر نیک و بد
نه دانش بکار آید و نه خرد[1]

تو گوئی بهر گونه کردار رای
خردمندی ما بود رهنمای

چنین داد پاسخ بدو دین پژوه
که دین با خرد نیز باید شکوه

جهاندار داند که وخشور پاک
محمد بهان گوهر تابناک

نهادی خردمند را جای خویش
بنام ملک خواندی رای خویش[2]

(۱) فهرست ابن ندیم - تاریخ عصر اسلامی گلدزیهر - تاریخ الادب العربی زیدان
(۲) تاریخ مسلم [illegible] امیر سید علی - [illegible]

بسو کرد گفت ای بشیوا زبیز
که پیش من این بیت دشوار نیز

جهاندار گفتش که این بیت داد
چرا با دروغ آزمائی نهاد

چرا با دلت راستی یار نیست
سر بدگمانت بشیوا زنیست

چنین گفت خوان سالار این
که تو نیز گفتار خود را ببین

تو گوئی نگفتم بتو راستی
بگوئی سخن گفتم و کاستی

کسی کو نگردد بگرد دروغ
چگونه بود داد بیند فروغ

کسی کو چنین دور ماند زراه
چگونه تواند شدن دادخواه[1]

چو این پاسخش را جهانبان شنفت
بسختی فرو ماند و پاسخ نگفت

(۱) تمدن اسلامی - تاج الخیس - [illegible]

نگر او گفتی به هر نیک و بد / بجای خبر آزمون کن خرد
چو دو گفته با هم بود استوار / که دانش بچشم خرد بود خوار
همان را بیاموز و از دین مگرد / چراغی بود دانش و هوش مرد(۱)
بدو گفت سالار دین کاین سخن / که گفتی نه آغاز دارد نه بن
بپرسیدن و پاسخ و بیش و کم / بدینگونه آسان نیاید بهم
نگوئی چرا رهنمون تو کیست / جهانداری و پاک بودن بچیست
شنیدم که تو گفته‌ای بهر داد / نه در خور بود دودمان و نژاد
که هر کس که دین دارد و مغز و رای / بمردم تواند شدن رهنمای(۲)

(۱) بکار راو تو در بحسی . طبع الصغیر جلال الدین سیوطی
(۲) العرفان جلد بیست و دوم نمبر دوم

اگر گفته‌ای دین نشان پیش کس / بجستی نی تو گواه است و بس
که فرمان دین جز بجا دودمان / نداده کسی ویژه تا این زمان
کسی کو جهان را بدو فرهی است / عراقی و عباسی و هاشمی است
بپاسخ چنین گفت نعمان راد / که دین دیگر است و جدا از نژاد
نگوئی چرا خاتم المرسلین / ز رومی و قبطی گذشتی گزین
و دیگر چو او ساز رفتن بجست / که بود آنکه بر جای او برنشست
نگر عمّ او از ابوبکر راد / نبودی گرامی‌تر اندر نژاد

تو گویی نیاکان تو از عرب / بگو پس نبودند پاکیزه‌تر؟

چرا این بجای پیمبر نشست / نیای تو از وی فروتر نشست

چو ابلیس جنگ سالار دین / که بیدار تو در نهان نیست این

تو با دودمان عرب دشمنی / سخن‌ساز و ناپاکدل یامی[1]

نگر این ندانم که تو با شوب / بجبه او بر ما دلت بست خوب

ز هیچ کس را نگاه مهی / تو اهی بدین شاد و با فرهی

چرا نام پندار ناپاک خس / نهی بر نیای من و رسم کیش

(۱) مناجة الطرب نوفل طرابلسی - ... خطیب - ...

کتاب تو، احکام تو، فتوای تو / گواهند بر کین بدرای تو

که پیش تو ترسا و جهود و گوس / دگر پیرو رای نسطوریوس

ز آزردن و قتل دین الهی اند / وگر چند با رسم این دین اند

چو بد کرده باشد از ایشان کسی / نیابد از او کینه جستن بسی

وگر او شود از مسلمان نژند / مسلمان ز تو سخت یابد گزند

بر و بشری قتل و آزار و رنج / بفتوای تو بشمرد نیز گنج[1]

و دیگر چو از گبر و ترسا کسی / شود کشته جرمش شماری بسی

اگر چه که خونی بود دین پرست / ببرد حق او بیازی تو دست[2]

(۱) الفرق بین الفرق بغدادی، فقه ابوحنیفه

(۲) الفرق بین الفرق ... قصاص ...

بفرمان تو کشتن او رواست … اگرچه که عباسی و پیشواست

ودیگر که کافر بدین تو نیز … نباشد سزاوار کین و ستیز

که هرگونه آیین که او برگرفت … چو اول گزینند شاید شگفت

چنین کس بدرگاه یزدان پاک … نباشد سزاوار بیم و هلاک (۱)

برابر بود نیز در کیش تو … نگاه دید مرد و زن پیش تو (۲)

ودیگر که پیش تو سازندگی … چه خوانندگی چه نوازندگی

نه کردار بد بشری نه گناه … برای بهشت نیز هست این گواه (۳)

(۱) [illegible] ابن سلیمان [illegible]

(۲) [illegible] ۳ [illegible]

بآیین تو پرورشگاه پوش … خردمندی و مهره پرخاش و جوش (۱)

چه اندیشه به چه پندار نغز … جهان آفرین آفریده بمغز

کس تا کنون این شگفتی نگفت … از ایرا که با دین ما نیست جفت

بقرآن یکی آیه هست آشکار … که دل هست عقل تو را پایکار (۲)

ودیگر که با دودمان علی … تو را بستگی باشد و یکدلی

شدی (زید) را پیرو دین و راه … نبرد مرا نام کردی گناه

بدین رافضی بودن کیش تو … جهانبان منم یا دگر پیش تو؟ ۳

چه بدخواه دین بستی و بدنهاد … چه با تو کسی بدکند هست داد

(۱) جوش: عصبیت، عصبانیت.

(۲) کتاب الاذکیا، تألیف علی بن جوزی. و آیه‌ای که منظور [illegible] (افکون لهم قلوب یعقلون بها) ۳ حاشیه صفحه [illegible]

گذشتش ز توبیش دادار پاک / گناهست و شایسته‌ام من و باک

بگفت این و برشد ز جای نشست / گرفته یکی تازیانه بدست

بزد بر سر و روی آن تیره روز / بدانسان که شد چشم او بیفروز

بزندانیان گفت از در بایست / بزن بر تنش تازیانه دویست[1]

زننده بفرمان آن نابکار / ببردش دو سه تازیانه بکار

بزد بر تنش تازیانه دو سه / که سالار دین داشتی خوی دد

بزندان فرستاد و دستش ببست / بخوردش دگر روز بگشاد دست

جهاندار خونی بیداد و قهر / بزندان بدو برخورانید زهر[2]

(۱) در حاشیه ... [illegible]

(۲) [illegible]

ز بیداد بیگانگان شکوه نیست / که بیداد و پیکار جستن یکیست

چه گفت آن جهاندیده نعمان راد / به آنگه که از بدکنش کرد یاد

که هرکس که باشد بد و بدکنش / بود مادرش در خور سرزنش[1]

داستان سدیف ابن میمون مهران

چو آمد بسر قصه بوحنیف / بگویم بتو داستان سدیف[2]

که او را بخوانی بنام نژاد / سدیف ابن میمون مهران راد

سراینده‌ئی عربی بود و پیر / ابو سلمی و پارسی پاک ویژ[3]

(۱) گفتار ... اصفهانی ... [illegible] — SADIW یا Sodif

(۳) [illegible]

چو سقراط تازی بسر نشست | بجنبان او برگشاده دست

همه نزد ایران بگوینده گفت | ز بیم فراهم کنند ز نفت

که چون بار یابد ز سالار این | بگیرد نخابه بده راه کین

ابیات گوید ز مروانیان | کزیشان چگونه براند زبان

بدانگه که از آل مروان بسی | بزنهار بیشی کنند بر کسی

چگونه کزان دودمان بر رسید | بنا سپاسیان کین بی حد رسید

کند سازه آنان ده ابیات چند | که با کین و کینه بود بهره مند

کجا از جهانبان شود خواستار | کزان ازچه پان برآرد دمار

چو گوینده بشنید از آن سر بیت | ده و بیی بدانسان که گفتش بیت

چو از آل مروان بسی بارخواه | بایوان برفتند زنهارخواه

سراینده ابیات خود را بخواند | سخن از در کین و کینه براند

چو آن چامه او جهانبان شنید | دلش جز بخونریختن ره ندید

بهانه را خون ایشان بریخت | ز پیمودن عهد خود برگسیخت

از ایشان چه باقی و چه نابرده | ز کین جهانبان کسی جان نبرد

چو از یک یکشان برآمد دمار | یکی خوان بگسترد سالار بار[۱]

(۱) ۱۹۱ تمدن اسلامی جرجی زیدان - عصر المأمون جلدیکم

جهاندار خونریز پیمان‌شکن — بران سفره بنشست با انجمن

ز فرسوده و زخمی و نیمه‌جان — برآمد همی ناله از زیر خوان[1]

چو بگذشت ازین داستان چند ماه — جهانبان ز گیتی بپیچید راه

بمنصور بسپرد آرام خویش — برادر بداندیش بدنام خویش[2]

وزان پس که آن ناکس چیره‌دست — سر بخت ایرانیان کرد پست

ابومسلم پاکدین را بکشت — زمانه بیاران او کرد پشت

سدیف ابن میمون مهران نژاد — بغمبارگی جامه‌ئی کرد باز[3]

(۱) تمدن اسلامی جرجی زیدان ـ عصر المأمون

(۲) برادر BERAR برادر م عماج ، برادری نسبت

بمرگ جهاندار برگشته روز — یکی جامه‌ئی کرد پر سوک و سوز

بسالار تازی بسی ناسزا — نشان داد زان جامهٔ غم‌فزا[1]

چو بیدادگر گفته‌اش را شنید — بجنبید از او دشنش بروید

چو روز دگر شد بران مستمند — بایوان کسرا نهادند بند

میان بهشتون و سلمان پاک — کشنده ده بالا برآورد خاک

سدیف گمون بخت را بیدرنگ — ببردند زنده دران گور تنگ[2]

تنش را بنامردمی در مغاک — نهادند و کردند زنده بخاک

(۱) عقد الفرید ابن عبدربه

(۲) عقد الفرید جلد دوم ـ العمدة لابن رشیق قیروانی ـ الشعر والشعرا

به کردار آن بد اندیش بابک و دد — نه دیو آن ستم کرده باشد نه دد

چو سالار دین را بخون شد کام — بزشتی چو اگرگ را بت نام

پیمان خورشید شاه باسمن

چو این داستان نیز آمد بن — ز اسپهبدان بازگویم سخن

سپاس از خدای مهربان کردگار — که کردی بهر جای من آشکار

بدان پادشاهی کنون بازگرد — که خورشید اسپهبدی باز کرد ...

ز خورشید فرخ سالار بیاد — بدانگه که دیهیم شاهی نهاد

وزان پس که از [illegible] کیه نوبت — همه روی کشور ز دشمن بکاست

چنان تا که برجای او داد بهر — همه دوم شاهی زخود کرد شاد

وزان پس نمادر که بد زاده شاه — بجای برادر براد بگاه

بشاهی جهان بود تا سال هفت — بسوی ... بسوی کی برفت

گذرگن برینگونه با تاج و گاه — فروزان شد از فر خورشید شاه

[illegible] دوم ، نوم ، بهط ، چند ، بیلع ، [illegible]

۲ درج شده بجلد دوم پادشاهی اسپهبدان

کنون آنچه کرد او یکایک شنو | که با پارسی داستانی است نو

بدانگه که فرزند سالار کیش | بنزدیک ری کرد آرام خویش

پیکار جبار و مردان برد | سپاهی بتازان فرستاد و گرد

باستان ساری رسید این خبر | که لشکر بیامد بدان بوم و بر

ز یاران جنزوین ز قزوین بری | ز ری تا سیاکوه ایوان کی

ز لشکر نبیند کسی روی تخت | بر ویان ری نیز خواهد گذشت

چو این آگهی یافت شاه وران | فرستاد یکی سوی مسمغان

چنان بد که از گاه گشتاسب شاه | بزرگ مغان را بری بود گاه

مغ و موبد و هرکه دین خواه بود | بفرمان او پیرو راه بود

بایران ورا مسمغان خواندند | که با پهلوانی سخن راندند

بگفت دری مه بود جای مس | توانا است اگر باوری دسترس

همان نام ری بد ز زرتشت تخم | که جای مغان بود و سالار بوم

سپهبد چو بر تخت شاهی نشست | بزرگ مغان بد بدو زیر دست

که هم مسمغان بود و هم شاه بود | خردمند و بیدار و آگاه بود

بمان نام او بود استادوند — جهاندار و فرزند وبداد وند"

پیامی فرستاد خورشید شاه — بنزدیک استاد بارای وراه

که تا چند باشی زما برگداز — سرانجام دشمن جهاندار خوار

سپاه عرب برسر مرز توست — فراهم شدن مایه ارز توست

گر از من بجان سخت رنجیده‌ئی — بداندیش ایران گرویده‌ئی

گه کی که دشمن بدین گیرودار — نه تنها بکین من است استوار

... جلد سوم [illegible]

اگر چاره من کند در ستیز — نخواهد گذشت از تو بیچاره نیز

چو شاه مغان برگرفت این پیام — بکردار باد دلش گشت رام

به پیغام او نامه‌ای راست زود — بپاسخ نوشت انچه شایسته بود

ز لشکر سخن گفت و از کارزار — ز پیمان و پیوند و پایان کار

ز هر کس که کین را شود پیشرو — ز هر گونه ئی پند و بنیاد نو

ز آرایش جنگ در پیش رود — ز لشکر که باید بجائی فزود

ز شمشیر و زوبین و تیر خدنگ — بسیجی که باشد سزاوار جنگ

ز هر جا که باید نگهبان نهاد   بپیغام خود یک بیک کرد یاد

چو روز دگر شد سپاه و سوار   برویان شد آراسته دو هزار

رویی دگر از استونوند و لاج   فرود آمد اندر بر رود ولج

ز مشکوبه و آلمستان و ونم   ز رودبست و چالوس و کوه فرم

ز تمیشه و توج و کرداسیاب   ز آبش ز دستان ز بوم دوآب

سپاه آمد و لشکر و کرد و جنگ   برامد بهر سو بیا سوی جنگ

جهاندار خورشید با بخردان   ز ساری بیامد با اسپهبدان

(۱) الافتخارات [illegible] یاقوت [illegible] التبیین فی جبال [illegible]

(۲) [illegible]

چو لشکر بیاراست بی کم و کاست   فرستاد با نامور شهر خواست

بهوران و قرنغ دو سالار گرد   سر مرز رویان ورا بسپرد

دگر وندران را که بود از مهان   بآمل فرستاد با همرهان

بزرگ مغان از استونوند نیز   بیاورد لشکر بجای ستیز

ز رویان و نزدیکی جاجرود   سپاه از پس او شتابید زود

نبرد مسمغان و خورشید شاه با سپاه منصور

پس این آگهی سوی ایران رسید   که گرد سپه تا بگیوان رسید

چو آگاه شد پور سالار کیش | بخیره فرومانده در کار خویش
بایوان کی لشکر آماده کرد | همی راند تا جایگاه نبرد
ز ربیعی و ماهوانی سپاه | دو ره پیشرو کرد و درپیش راه
بهرکس که درجنگ بدبین بود | بدرگاه کین جای هر یک نمود
خراسانیان را پشت سپاه | پراکنده بنهاد و بسپرد راه
بیامد همی تا بدان پهن دشت | بجائی که آسان نبد بازگشت
وز آنرو بزرگ مغان بر فراز | بسیج سپه کرد با پیشتاز

۱) آنچ طبری . ماهوانی یمن

ز هر سو نهاده اندران سرزمین | بسی تیرزن تا بدارد کمین
ز چالوسیان هر که جاندار بود | نخ پیشرو را نیاندار بود
دلیران رویان چپ کارزار | سه گرته بیاراستند از دلوا
برابر شده هر که بد دیلمی | نبود ایچ پیدا ز لشکر زمی
بدرگاه گردان دلیران ری | درفشی که بد نام او ریک پی
پس پشت ایشان ستون دمان | یکی باره سرکوه در میان
پیاده یکسوی و یکسو سوار | همه تیغ و نیزه بچنگ استوار
براه ز هر سو بیا بوی جنگ | ز نعل ستوران بتوفید سنگ
ز یکسو غو کوس و یکسو خروش | ز دریای لشکر بیابان بجوش

بدانسان که باران زند در بهار — ز دو روی تیر اندر آمد بکار
شب تیره شد گفتی آن دار و گیر — همی ز اختران تیره آمد بزیر
همی برق آتش بجست از هوا — گران تا گران رعد فرمانروا
ز چاکیدن سینه و چاک تیر — ز پرواز پیکان ببالا و زیر
تو گفتی بلرزد زهم کوه برز — ز گردون برآمد چکاچاک گرز

شکست تازیان

بهنگامه تا نیمی از روز جنگ — نبود اندر آن رزمگه جز خدنگ
ز پاشیدن خون دشت نبرد — ز روی زمین پاک بزدود گرد

چو بگرفت خورشید تابان نشیب — ز برق سنانها هوا یافت زیب
دو دریای لشکر برآمد ز جای — شد دست یازان همه جا ز پای
بسرها همی تیغ شد در نیام — ز دلها همی نیزه بگرفت کام
تنها ز خونابه جوشن گرفت — بیابان بخون رنگ گلشن گرفت
ز بس زخمی و خسته و کشته بود — در و دشت و هامون پر آغشته بود
چنان تا که پاسی برآمد ز شب — برون تاخت از کین سپاه عرب
سپاه سپهبد هم از جای جنگ — گران برگرفتند و رای درنگ
وزان پس که شب رفت و گیتی فروز — برون برکشید از میان تیغ روز

دگرباره بر سو صف آراستند	بکین خواستن باز برخاستند

سواران ایران چو شیران مست	بشمشیر و زوبین گشادند دست

سپاه عرب نیزه برداشتند	سنانهای خطی برافراشتند

دو لشکر بیامیخت با یکدگر	ز گیتی جهان گشت زیر و زبر

ز گرد زمین آسمان شد سیاه	بسان شب تیره شد رزمگاه

بخون شد سنانها همه لعلگون	زمین بحر دریای احمر ز خون

ز ساییدن جوشن و تیغ تیز	همی برق آتش بجست از ستیز

همی بود تا گاه پایان روز	همی رزم جستند با کین و سوز

چو شد لشکر تیره شب آشکار	گران برگرفته ازان کارزار

فتاده ز بس کشته و خسته بود	همه رو بره راه را بسته بود

چو گیتی بسر تیغ زدن گرفت	سپهر برین گونه کین گرفت

تبیره آغاز نمودند هر دو سپاه	همی رزم جستند تا دیرگاه

چو بیگاه شد لشکر نیزه دار	هزیمت گرفتند از کارزار

سپاه پیمبر بتیغ و عمود	ز خون ریختن برسپردند رود

بخون درکشیدند هفده هزار	همه جنگجویان نیزه گذار

ازان پس فزونه سالار کیش	پراکنده لشکر همی راند پیش

گرازان و سوزان و دل پرگداز / بقزوین شد و آگهی کرد ساز

آگاه شدن منصور از شکست لشکر مهدی

یکی نامه بنوشت با سوگ و درد / که ایدک همه بازگشت از نبرد

ز شاه معان گفت و ز شیر شاه / که با هم بیاراسته‌اند سپاه

نهادند پیمان که با یکدگر / نجویند ازان رزم جستن گذر

مگر آنکه با ساز چندین سپاه / بما بر همی بسته سازند راه

ز آغاز پیکار و فرجام جنگ / ز جائی که کرد آن دو لشکر درنگ

ز سالار دون یک بیک یاد کرد / ز جنگ سپهبد که بیداد کرد

ز هر کس که شد کشته در راه دین / هم آنکس که زخمی شد از تیغ کین

نوشت و فرستاد با رهسپار / مگر تا چه بیند بفرجام کار

فرستادن منصور ابن علا را بجنگ

چو منصور ازین نامه آگاه گشت / دلش خانه رنج را راه گشت

یکی انجمن کرد و گفت و شنید / بجز آزمون چاره‌ای کس ندید

یکی بود از آن آزمایان یلی / که هنگام کین ناخنی چون بلا

بهر زیرکی نیز و چالاک بود / بنامردمی نیز بی باک بود

روز دگر با سپاه و سوار — بایران شد از تیسپون بیسپار

پس آگاهی آمد باستان پی — که دشمن بجنگی نو افکند پی

ز بهروز بغداد و آروند رود — یکی لشکر آمد بانبوه رود

بسالاری ابن علا با غضب — یکی رزمجوی و یکی پرفریب

بجنگ بزرگان میان بسته اند — دو مرد دلیرند و شایسته اند[۱]

سه تیره عرب بست و یک تیره ترک — ز بلخ و بخارا سپاهی سترگ[۲]

دو دیگر که رو پیشان شهریاست — یکی رومی است و دیگر بربریست[۳]

(۱) فتوح البلدان بلاذری

(۲) سترگ، نیرومند، قوی، و با واژه اشتارک STARK آلمانی از یک ریشه اند ...

جنگ در کوهستان[۴]

چو شاه خراسان این خبر را شنید — بفرجام بیکار خود بنگرید

بپای هنر و یک خورشید شاه — فرستاد و آن جنگ را داد راه

چو روز دگر شد سپاه و سوار — سه دار بسته بر در کارزار

یکی رزمگه شد پدید از دو روی — به هر سو روان شد ز خونابه جوی

چو شب شد دو لشکر ز میدان جنگ — برفتند و جستند گاه درنگ

بآوردگه بازگشتند روز — جهان تا ز گیتی نشان شد فروز

چو تیغ جهانتاب شد برفراز — به میدان بیکار گشتند باز

چنین تا دو ماه اندر آن جنگ گشت — گهی جنگ در کوه و گاهی به دشت

نه شاه سپاهان رزم را چاره دید — نه سالار رازی به لشکر کشید

چو خسته شدند آن دو لشکر ز رزم — درنگ آزموده چندی به بزم

وزین آز ایشان نبوده بکام — بگیتی نوانستن بازگشتند رام

بر این گونه تا سال شد بر چهار — گهی رزم گه بود و گه زینهار[1]

چنان بد که در لشکر تازیان — یکی جنگجو بود نامش عیان

ورا خواندندی عیان بن عون — سپاه عرب را بکین رهنمون

گروهی ز لشکر هم آورد و زود — ز کوس شتابیده تا بیش رود

(۱) تاریخ طبری : [illegible]

ز گردان تهی شد سر مرز کوم — گذر کرد دشمن از آن مرز و بوم

چنان تا بر دیان بی برد راه — کجا آگهی داشت خورشید شاه

سپاهش بر منسو فراهم نبود — دل جنگیان نیز با هم نبود

چو زین تاختن آگهی یافت شاه — بدان چاره جستن ندید ایچ راه

بشد زین بیابان ز آرام خویش — بسامان ناکامی و کام خویش

بیامد بدان کوهسر شهریار — که شلفین نبی نام آن کوهسار

کنون نام آن هست کوه سواد — سپید کوه خواند سخندان راد

که با پارسی هست کوه سپید — چو کاوش کنی نیک باشد پدید

دژی بود بر کوه شلفین بلند | ز بالا به پائین ده و دو کمند
پژوهندگان خارنش خوانده‌اند | دگر نام بالینه دژ خوانده‌اند
سپهبد بیامد بدان تیغ کوه | ز لشکر بیاراست بر سو گروه
بدان دژ نهان ساختی گنج خویش | زن و دختر و مایه رنج خویش
ز دینار و تالان و دو خروار بیش | برآورد از آن گنج سرشار خویش
ز شمشیر و زوبین و تیغ و عمود | ز برگستوانی و جوشن و درع و خود
زره‌های پولاد و روشینه ترگ | سپرهای برشته با چرم کرگ[1]
ز برگستوانی ساز و ابزار جنگ | برآورد از آن گنج خود بیدرنگ

(1) کرگ KARG کرگدن

بهنجان فرستاد از آنجا بسی | به بیگاه آماده شد هر کسی
وز افسر زن و دختر و هر چه داشت | فرا خواند و در باره دژ گذاشت
گریبان نهاد و از نشیب و فراز | بهنجان شد و رزم را کرد ساز[1]
سپاهش بیاورد گه درشتاب | فرو ماند از کوشش و رنج و تاب
چو آزرده شد خویشتن خسته دید | در چاره از هر سوئی بسته دید
همی آگهی آمد او را ز جنگ | که بر لشکرش ره بگرفته تنگ
چو این آگهی‌ها سراسر شنید | بیکباره دل برگرفت از امید

(1) بهنجان = لاهیجان

زنجان سوی دیلمستان شتافت ‌ ‌ ‌ سپاهی هم آورد وزانجا بتافت

بیامد دمان تا بجلوار کوه ‌ ‌ ‌ وزانجا بآورد شد همگروه

بگشت از سپاه مسلمان بسی ‌ ‌ ‌ بآمل نتابید با او کسی[1]

ازانجا سپه سوی ساری ببرد ‌ ‌ ‌ همی بار شارستان را سپرد

بساری بر آنکس که بیگانه دید ‌ ‌ ‌ گرفت و ببندگران برکشید

پس آن شارستان را بپوران سپرد ‌ ‌ ‌ گزین کرد با او بسی مرد گرد

وزانجا بیامد بکوه سواد ‌ ‌ ‌ بدان دژ که گنج و درم برنهاد

---

(۱) تاریخ رویان ظهیرالدین مرعشی

گورشد بوخصیب

وزان سر پراکنده گشت این خبر ‌ ‌ ‌ که رویان ری گشت زیر و زبر

سپهبد ز هر سو بسی یافت رنج ‌ ‌ ‌ سر کوه شروین کشید است گنج

نهاده بدژ نیز آرام خویش ‌ ‌ ‌ همان مایه شادی و کام خویش

چو زین آگهی یافت بوخصیب ‌ ‌ ‌ بدانست کش بر سر آمد نشیب

پراکنده لشکر ز هر سو بخواند ‌ ‌ ‌ بجالوس سوی کوه بیره براند

بزرگ مغان بر سر مرز خویش ‌ ‌ ‌ ازانجا که بد گام ننهاد پیش

که گنجش بری بود و آکنده بود | سپاهش به هر سو پراکنده بود

جهانجوی تازی بیامد فراز | همه روز بسپرد راهی دراز

چنان تا به نزدیک شروین رسید | سپه را به کوه سپید برکشید

چو زان لشکر آگاه شد شهریار | بجنبید شد آماده کارزار

به لشکر بفرمود کز جان پناه | برون بر نخواهد بدن رزمگاه

ز هر سو که دشمن برآید دلیر | از آن باره بر او بباریم تیر

اگر ماه اگر سال اگر روز | گذر یابد و جنگ ماند هنوز

درین دژ نه روزی بما هست تنگ | نه از آب چشمه تهی هست سنگ (۱)

سرانجام کین بهره ماست نام | نه هرگز برون برگذاریم گام

بگفت این و برگرد آن تیغ کوه | ترقوز نشانید چندین گروه (۲)

کماندار و چین اگل و چیچیک | به هر سو نشان برگرفتند نیک (۳)

چو آن لشکر تازی با خصیب | بدان کوهسر برشدند از نشیب

ببارید از آن باره باران تیر | زمین شد ز برج کمان جایگیر

---

(۱) معجم البلدان یاقوت . [illegible]

(۲) ترقوز: بزبان اوزندانی تیرزن، تیرانداز (تیرزن)

۳ این گروه بزرگ ترکی دارای اوافغته ، و چین چیک (چیزنی)، چین زنیک ای چین انداز.

هم از نول منجنیک آتش نهفت　　فروریخت بر تازیان قیر و نفت

تو گفتی ز ابر آید این خشت و سنگ　　میان سپهر اندرین بست جنگ

فلک گفتی از پر کرکس شد است　　هوا بیشه جنگ و درین پس شد است

چو برگ خزان بر زمین کشته بخت　　همی کشته بر کوه و بر پشته بخت

از آن نیزه داران زوبین گذار　　دو از صد بکار آید و صد از هزار

ز بس کشته و زخمی و خسته بود　　هامون همه راه ها بسته بود

نگه کرد بر تازیان بو خصیب　　ندانست چاره مگر با فریب

بلشکر چنین گفت کز کارزار　　سزاوارتر هست بر ما فرار

چو دشمن ببستند خسپنده تنگ　　پس پشت ما تن بیاره بجنگ

که بر ما ببستند ره تاختن　　وزان تاختن کار ما ساختن

بدین آزمون باید از جای خویش　　گریزان همی ره سپاریم پیش

چو بیند بیاییم و جای درنگ　　سزاوار گردد بیا ساز جنگ

بماندم که او ساختی این فریب　　بران باره کردی نگه از نشیب

دلیری که بد نام او شهرواز است　　ز پیکان نشانی بر او کرد راست

چو از جنگ او تیر پیکان بدید — دگر چشم سالار تازی ندید

بسوفار راه دیدها بس کور گشت — روان خود از سرش دور گشت

یکی نازکی کرد دریازه جنگ — برآورد از چشم خونین خدنگ

ترنجی ز دامان خود پاره کرد — بدان پارگی چشم خود چاره کرد

هوا را سپاهش هم اکنون نه دید — ازان تند بالا بهامون کشید

سپهدار تازی ز یک چشم کور — سپاهش دو فرسنگ برفته دور (۱)

فرومی بدین مایه درکاشتند — گرانمایه دو نامه بر داشتند

بجنگیدن تا برون شد بر هزاره

بدانگه که پایان گرفت آفتاب — زمانه بیاسود از پیچ و تاب

علا با خزیم و عیان بن عون — دیگر هر که بد در سگالش فزون

نشستند و در ساختند این درنگ — که چاره چه بهست و گلوزن جنگ

سرانجام شد رای ایشان برین — که لشکر نتابد سر از رای کین

دو بهره ازان در بجائی نشیب — برآرد سر چند گه با شکیب (۱)

وگر بگذرد سال از این درنگ — بمردان ما بر جهان نیست تنگ

(۱) تاریخ ظهیرالدین مرعشی

بداندیش باشد بتنگی دچار   که بیرون نیاره شدن از حصار

بدین رای یکدل شدند آن گروه   چنان بازگشتند تا پیش کوه

بنه برنهادند نزدیک جنگ   گهی رزم جستند وگاهی درنگ

بدینگونه تا روز شد بر هزار   نشد هیچ کس خسته از کارزار

ز آغاز مرداد و پایان تیر   زمین تیره بود و هوا رنگ قیر

برآمد به وکوه را برگرفت   یکی تازه بیماری اندر گرفت

ز کشتار بسیار و گرمای سخت   از آن باره بگذاشت بربست رخت

(۱) تاریخ سادات مرعشی

(۱) هشت روز و هفت شب بسیم و زر برده شد دلبر جام زرینه

ز بس لاشهٔ کشتگان توده گشت   ز بوی بد آن بیشه آلوده گشت

ز گندیدن لاشه و خواربار   بدردی نهان گشت هرکس دچار

یکی ناخوشی شد در آن دژ پدید   که آشوب دل را همی شد نوید

برون رفتن آسان شد و کار سخت   پزشکان ندیدند نیروی بخت

با ایرانیان تنگ شد جای زیست   بمردند یکروز و یک شب دویست

بروز دوم چارصد تن بمرد   وبا آمد و جمع ایشان ببرد

(۱) کتاب التدوین فی جبال شروین اعتماد السلطنه

چو بیچاره برگشت خورشید شاه ... بگیلان و رویان برانگیخت راه

سپاهش بدان کارسان برکشید ... زن و دختر و گنج و زیور کشید

چو لشکر از آن کوهسر گشت دور ... سپاه عرب جنگ را دید سور

سپاه مسلمان گران رستخیز ... نبودند خواهان مگر گنج و چیز

چو از کار مردان خبر یافتند ... بر آن کوهسر تند بشتافتند

ز زر و سیم بردند و آلات بزم ... دگر آنچه شایسته بد روز رزم

ز شمشیر و زوبین و گرز و عمود ... زره های پولاد و زرینه خود

ز گرتون و کمخاب و دیبای روم ... ز هر گونه کالای آن مرز و بوم[1]

ز میزه و سراویل و بت و نیزگاه ... هم از آلت صید و نخجیرگاه

قدح های سیمین و زرینه جام ... بسی شوشه زر بسی سیم خام

بسی مهد و مجمر و تاج زر ... بسی چاک زربفت و زرین کمر

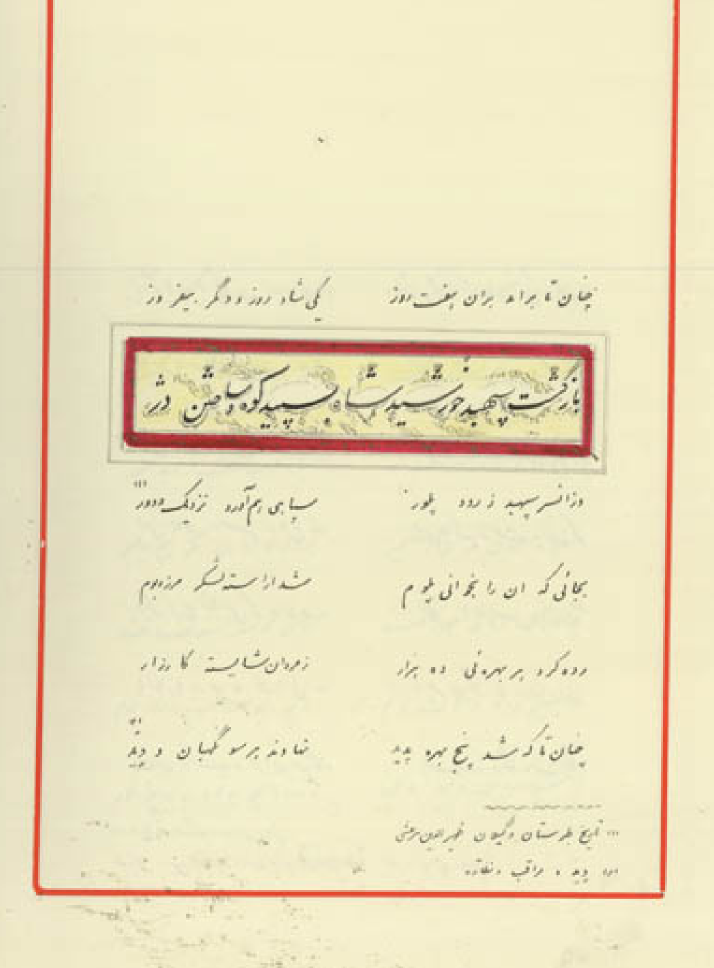
دگر تاج شاهی که به لاجورد ... مکلل به الماس و یاقوت زرد

بانبارها هرچه به خوردنی ... ز چیزی که به در خور بردنی

برون برکشیدند از آن بارگاه ... به روز و بگاه و شب بیگاه[2]

(1) تاریخ طبرستان و رویان مرعشی

سراویل – سربر – (سروال) شلوار (فرهنگ جلالی اصفهانی) . معد . [illegible]



چنان تا برآمد بران هفت روز | یکی شاد روز و دگر جشن روز

بازگشت سپهبد خورشید شاه به سپیدکوه و پاشن در

وز آنسو سپهبد ز رود "پلور" | سپاهی هم آورد نزدیک و دور""

بجائی که آن را بخوانی بلوم | شد آراسته لشکر مرز و بوم

دو ده کرد بر بهره‌ای ده هزار | ز مردان شایسته کارزار

چنان تا که شد پنج بهره پدید | نهادند بر سو نگهبان و دید

"" تاریخ طبرستان و رویان ظهیرالدین مرعشی
ص ۵۹ ، وراقب ، نقاره

پس آن پنج بهره به پنجاه کرد | برآورد از آن رزمجویان مرد

به مازندران رفت و پیکار کرد | سر بخت دشمن نگونسار کرد""

فراوان از آن نابکاران بکشت | جز این دیگر راه چاره بجست

به هر شهر و هر بهر و هر بوم و بر | که بیگانه را بود راه گذر

بهر جا که دشمن بدو داشت گاه | نه باره بجا ماند و نه بارگاه

از آن تازیان پنج و ده هزار | بخون درکشید اندر آن کارزار

پی تاخت تا پیش کوه سفید | سپه را بران کوه سر بر کشید

"" تاریخ طبرستان و گیلان گیلانی

نه دیوان بماند و نه گنج و نه چیز — نه جای درنگ و نه گاه ستیز

چو آن باره را پاک ویرانه دید — همه جای بنیاد بیگانه دید

طلب کرد بنگاه و اندازه گیر — مهندس بسنجید بالا و زیر

نهادند برتر یکی پایگاه — سرا و دژ و باره و جایگاه

چو ایوان چو تالار شاهی چو طاق — چو دهلیز و چو گنبد و چو رواق(۱)

حصاری ببیرامنش ساخته — چهل پا به بالا برافراخته

چو شد ساخته کاخ خورشیدشاه — ببیرامنش جای گردان سپاه

(۱) تالار در کهن تال بنای بلندی [illegible] بالا

به هر کوره کز غارت تازیان — فراوان همی بود سود و زیان

درم داد و نان داد و آباد کرد — دل مردمش با دهش شاد کرد

سپاهی بیاراست سیصد هزار — سواران شایسته کارزار

زنهار خواستن سالار تازی از سپهبد خورشید و پس فرستادن منصور تاج ادهم

به سالار تازی رسید آگهی — که از بهره بخت او شد تهی

به استان گیلان و مازندران — سپاه سپهبد بود بیکران

ز مردان تازی بسی شد هلاک — بدین رزم جستن سزد بیم و باک

هر آنکس که از تیغ دشمن بجست | سر مرز مازندران کرد پست
هر آنکس که از جنگ دشمن بجست | سر مرز مازندران برنشست
سپهبد برگونه‌ی سخت رست | بجز آشتی راه چاره نجست
فرستاد پیکی به سالار دین | که این جنگ را چاره باشد بدین
بجز آشتی جنگ را چاره نیست | چو سازش کنم جای پیکار نیست
که از جنگ ما زنده زین کارزار | نه ده از سد است و نه سد از هزار ***

*** [illegible]

چو سالار دین این گزارش شنید | بجز رای او هیچ چاره ندید
به پیغام او پاسخی کرد ساز | که پیش تو راه خرد هست باز
اگر پیش تو برترست آشتی | پسندیده است آنچه پنداشتی
چو سالار لشکر ز سالار دین | گرفت این سخن کرد یکی گزین
پیامی فرستاد و زنهار خواست | بدان آشتی شاه را یار خواست
سپهبد چو آگاه شد زان پیام | بفرجام آن آشتی دید کام
به پیغام او داد پاسخ که نیز | مرا با شما نیست رای ستیز

گر آن تاج شاهی فرستید پس / دهقان بدین آشتی دسترس[1]

همه آنچه غارت شد از گنج من / که بد مایه سالها رنج من

ز سیم و زر و گوهر و هرچه بود / ببخشیدم آن را که بایسته بود

نخواهم که چیزی فرستید پس / گر آن تاج شاهی مراست بس[1]

که هست از نیاکان من مرده ریگ / وگر بازیابم بود فال نیک

هم اکنون فرستم از این بوم و بر / بهای همان تاج را بیشتر

(۱) تاریخ [illegible] التبیین فی [illegible]

فرستم بنزدیک سالار دین / ز چیزی که باشد بپیشش گزین

ز چیزی که باشد پسندیده تر / ز هرگونه ای گوهر و سیم و زر

چو آگاه شد سرور تازیان / که اندک بود آشتی را زیان

گزین کرد از آن همگنان چند مرد / فرستاد تا جایگاه نبرد

همان تاج شاهی بایشان بداد / سخن از در آشتی کرد یاد

ارمغان سپهبد خورشید شاه

چو خورشید تابان برآمد پگاه / بشد رازبان پیش خورشید شاه[1]

رازبان [illegible] (دربان شاه)

فرستادگان را بهار برد | سخن‌ها ز هرگونه در کار برد

جهاندار خورشید با ترجمان | بفرمود پیمان کند در زمان

بگرتون نویسد یکی عهد نو | فرستادن تاج را پیشرو

نوشته پیمان بگرتون نزد | یکی هدیه آراست دینارزده

بهیان درم کرد سیصد هزار | همانگونه دینار ده کرده بار

سه صد جامه گرفت و گرگون سپه | گریپ تون دینار صد بر سپه

بخروار ده بار ماهی نهاد | یکی هدیه پادشاهی نهاد

بخروار ده کیسه از زعفران | باندازه زعفران ناردان

سه صد توپ کتان سه صد طاقه گنج | بیار ستوران او رنج برنج

سه صد لت دو بهای انگور خوار | بیاراست با هدیه شاهوار

فرستاد در پیش سالار دین | در پیش بود پاداش او جای کین

جهاندار تازی که در کام بود | بمیزان بخشش طمع خام بود

باندازه بخل و تنگی که داشت | طمع کاری و آزمندی گماشت

باندازه آز خود تنگ دست | فرومایه است و طمعکار است***

***تنگدست بخیل و خسیس

مصور چگونه پیمان فرهنگ. جنگ مغان

کنون بشنو این داستان شگفت — ز چیزی که اندرز باید گرفت

چو آن بربری مادر دین پژوه — بدید ارمغانی جهان باشکوه

از آن هدیه او بدل یافت خشم — که بود او فرومایه و تنگ چشم

برآمد زبند زبان راز او — همی شعله زد آتش آز او

بجائی که بایسته بودش سپاس — جهید او شد ای اوی هراس

مگر تا چه گوید بتو هوشیار — که با بخشش نیکمردی میار

بویژه که باشد فرومایه نیز — فرومایه را مایه کن تیغ تیز

جهاندار تازی فرستاد کس — که این هدیه زنهار زین پس

چو پیمان خود بر نوشتی گرو — همه ساله این آشتی هست نو

وگرنه نخواهد بدن پایدار — چو سستی کنی چشم نیکی مدار

ترا خویش و فرزند باشد بسی — به زنهار من کن از ایشان کسی

چو هرمزد کو جانشین تو هست — بدان مهر شاهی نگین تو است

همان دختران نیز آیین کلاه — کنم بهر فرزند بروی نگاه

گسی کن گرانمایه فرزند خویش | که در پیش من جاه او هست بیش
چو زنگونه سازش کنی بیدرنگ | نجوید دگر هیچ کس با تو جنگ
ترا با بزرگی شناسیم نیز | همان باژ و ساوی بمان گنج و چیز(۱)
چو آمد چنین آگهی پیش شاه | پشیمانی اندر دلش یافت راه
برین داستان زد یکی نیکنام | که دانه برافشاند و برچید دام
جهانبان چو پیغام او را شنید | جز این سرزنش هیچ پاسخ ندید
بدان را چو گفت فرزند خرد | بسالار تازی کی توانم سپرد

(۱) باج دیوان او باده ، باج طبرستان مرعشی ، [illegible]

اگر شاهتان هست خواهان جنگ | چرا من بپیکار جویم درنگ
گروگان فرستادن ار را رواست | که نامه فرستاد و زنهار خواست
کنون بازگشت از پیمان خویش | جهاندارتان را چنین است کیش
بگوئید با او که خورشید شاه | بجز راست گفتن ندیدست راه
ز روزی که شاهی بر او گشت راست | بجز رسم و راه نیاکان نخواست
کنون نیز او از در رزمگاه | نباشد بپیشکار و زنهار سپاه(۱)
بدانگه که بر گاه شاهی نشست | بجای عصا تیغ بودش بدست

(۱) پیشکار = ابطال کار ، کسی که بیع الوقت بگذارد ، این لغت در کتاب پهلوی اندرز خسروکوات ، گونه [illegible] (پیشکار) خوانده اند [illegible]

دلش را اگر رای آزاد نیست — یقین دان که بیزور و بیزار نیست

بگفت این و پرخاش و برشد ز جای — بجز مرد تا برنوازند نای

ز هر جا که لشکر پراکنده بود — همه گرد کرده و بیاراست زود

بداندیش منصور گردان گمان — که بخشش گران باشد از بیم جان

ز بیگانگی این ندانسته بود — که شاه این دهش‌ها نوشته بود

نه آن بربری مادر بی پدر — که جز بخل و پستی ندارد بسر

از آن تیره بادان زوبین گذار — سپاهی ز بغداد شد رهسپار

سپه را سپهدار تازی نخست — بری آورد و پیکار جست

چو آگاه شد قنصفان زان نبرد — به ری آمد و لشکر آماده کرد

ز مازندران نیز خورشید شاه — فرستاد با او بسی رزمخواه

چو روز دگر بر دمید آفتاب — بپیکار شد جنگیان با شتاب

سپاه مسلمان ز یکسو به جنگ — بشمشیر و نیزه ببردند چنگ

ز سوی دگر قنصفانی سوار — دلیران شایسته کارزار

جوانان که بودند جویای نام — کشیدند شمشیر ها از نیام

چو شیران بیشه چو پیلان مست — بخونریختن برگشادند دست

~~~~~~
~~~~~~

ز بس تیره از گرد شد روی دشت — ندانست کس گشتن از بازگشت
بجز برق ژوبین و تیغ و عمود — بگرد اندران روشنائی نبود
برآمد همی آتش از سنگ و نعل — چو خونابه شد روی هامون چو لعل
همی گرز و ژوبین و تیغ و تبر — بکفت اندر و سینه و مغز سر
ز کس بدل بیم بد نه امید — سر خوستن را کس از خود ندید
هم از نیزه داران هم از جنگیان — فتاده بسی کشته بد در میان
بدینگونه تا پاسی از شب گذشت — ز خون رودباری شد آن پهن دشت

چو تاریکتر شد شب تیره فام — بماندند شمشیرها در نیام
بروز دگر برکشیدند باز — زمانه بخون بخش داشت آز
همی رزم جستند تا دیرگاه — ز بیم شبیخون بد آوردگاه
سه ماه و سه هفته چنین بود جنگ — بران تازیان روزگار گشت تنگ
چو پایان ماه سوم در رسید — ز بغداد و رومیه لشکر رسید
بیاری دشمن بیامد سپاه — دگرگونه شد گردش رزمگاه
یکی سخت پیکار شد از دو روی — بآزادگان تنگ شد آرزوی

جهانجوی ری در میان سپاه — نظاره همی کرد بر رزمگاه

سپاهش چو بیچاره و ناامید — ز بس از جوانان ری کشته دید

چو شد تیزتر آتش گیرودار — پدیدار او زندگی گشت خوار

گرفته یکی تیغ هندی بمشت — فراوان از آن نابکاران بکشت

وزان پس چه شد بخت ایرانیان — بخوناب آغشته شد در میان

سپهدار ری دهقان سوار — زگری گرفتار شد با دوار

زپشت سر او یکی نابکار — بزد تیغ بر فرق آن نامدار

سپهدار ری کشته شد در ستیز — ز آزادگان بخت برگشت نیز

فراوان شد از جنگجویان هلاک — ازان رزمگه برگشته پاک

پس آن تازیان سوی ری تاختند — بیداد و غارت بپرداختند

سپهبد خورشید شاه چگونه خود را کشت

خبر شد بنزدیک خورشید شاه — که پیروز شد بخت بیدادخواه

بزرگ مغان پهلوان دلیر — تپس موبدان و مغان ستیز

جهاندار ری با سواران وی — چه از دوم وند و چه از دیلم ری (1)

(1) دوم وند - دماوند - دیلم ری - منطقه یا بخش ری با توابع آن - تپش - دیه - ویژان دهقانان

459

چه از خردسال و چه ز سالخورد　　سراید بر آن جنگجویان نبرد

برسم نیاکان ز پیر و جوان　　فدای کشور بدادند جان

جهانبان چو این آگهی شد غمی　　بپژمرد زو شادی و خرمی

فرستاد و هر کس که سرکرده بود　　جهاندیده و جنگ پرورده بود

ز گیلان و رویان و رشتاب پای　　ز پیروزکوه و ز ایوان کی

ز تمیشه و پادشت و کلار　　بزارم فرا خواند و ارات کار[111]

بسرکردگان گفت یاری کنید　　چو پیکار شد پایداری کنید

---

۱۱۱ تاریخ طبری . زارم ، کلار ، پادشت ، تمیشه ، پیروزکوه ، رشتاب نام چندین شهر [illegible]

گیلان و مازندران پرگهر است　　که دارد درون دو کشور نشست

ز مردان نوار و توجی و کلام　　کسانی که هستند جویای نام[111]

بساری بر آنکس بود جنگجو　　چه سرباز جنگی چه فرهنگجو

بایشان سر مرزها بسپرید　　بآرامش و کام دل بنگرید

مبادا زمان روبپستی کند　　سپاه عرب پیشدستی کند

به پیش آوردمان بجان ارمغان　　که بهره از او یافت شاه مغان

سران دیلمان سر برافراشتند　　همه دست پیشش نگه داشتند

---

۱۱۱ نام شهرهای مازندران

که ای جنگجو شاه فیروزبخت / خداوند فرمان و دیهیم و تخت

گرامی تر از جان ما جان توست / روانهای ما ستاده بفرمان توست

اگر شوربختیم اگر کامدار / چه گمنام باشیم و چه نامدار

ز مرد و زن و سالخورده و جوان / چه با زور پرزور و چه ناتوان

جهاندار را جانسپاریم پاک / ز پیکار هرگز نداریم باک

سپهبد چو گفتار ایشان شنید / چو غنچه بشادی دلش بردمید

برو دیگر لشکری بی شمار / بغرید و زکوه آمد از کوهسار

سر مرز مازندران برگرفت / زمین جنبش از موج لشکر گرفت

ز مازندران شاه شد رهسپار / بیاورد لشکر سوی رودبار

سر مرزها یک بیک بازدید / بهر جایگه رزم را ساز دید

راه نمودن ازکی تازیان را بگرگیل دژ

کنون بشنو این سرگذشت عجیب / نترس از نبرد و بترس از فریب

یکی ازکی بود بدخواه و پست / بلشکرگه تازیان داشت دست

شبانگه بیامد بپیش غضب / بکین سپهبد نمودش فریب

بیاموخت آن پیکش را فسون | به بیگانه بیگانه شد رهنمون

بدو گفت از ایدر بکوه سواد | یکی راه نزدیک دارم بیاد

که چون لشکر تو گذارند پای | بگرگیل و دارم برانند جای

سپه که دور است ازین راه گیر | اگر زود آگه شود هست دیر

که او سوی گیلان نورد سپاه | کنارود زدارم که رود بار

چو بشنید زد نامدار سپاه | گمان بد افکند بشتاب راه

بدو داد پاسخ که با بدبخت | برایم ازین آزمایش درست

اگر بسته بود این نهان با فریب | سر دیگرت را بجوی بست زیب

وگر انچه بند بشتی بود راست | ز من برهمه پاداش خواهی رواست

بگفت این و بر او نگهبان نهاد | سخن را بیاران خود کرد یاد

گزین کرد از لشکرش چند مرد | باسان گفت انچه او یاد کرد

فرومایه را خواند و دستش ببست | بدانسو فرستاد با سرپرست

برفتند با او تنی چند نیز | که باز جویند راه ستیز

چو روز دگر بازگشت آن گروه | نمودند با تازیان راه کوه

پس آن لشکر خوش‌سر را نهیب — بدان کو بسر برکشید از نشیب

بپیش سپه آن یکی رهنمون — سپهبد کی آگاه بود از فسون

برو دیگر لشکر تازیان — گرفتند گرگیل را در میان

نامه خورشیدشاه بخصیب سالار تازیان

پس آگاهی آمد بخورشیدشاه — که دشمن بدان کو بسر برد راه

بجائی که آرام بانوی اوست — بدان کودک و دخت مهروی اوست

فغانش بدخواه او چیره گشت — ستاره بصد آسمان تیره گشت

بدان زندگی شد دلش نا امید — ازیرا که فرجام خود تیره دید

دلش بهر فرزند و آرام خویش — ز کانون تنش بیفروخت بیش

کسی را که زن هست و فرزند و جاه — بپیکار بی باکی از او مخواه

بران تند باد نبد جای جنگ — ره تاختن بر یلان بود تنگ"

چو بیچاره‌تر شد یکی راه دید — ز آشوب دل سود بدخواه دید

یکی نامه بنوشت با رنج و بیم — بسالاران نیزه‌داران خزیم

... تند باد کرکنت

سخن‌ها که بود آزموده بیار ... ببینیم اگر گشت یک کردیار

نخست از خدای جهان‌آفرین ... زمین آفرین و زمان آفرین

که چون او توانا و بیننده نیست ... جهان را جز او آفریننده نیست

خداوند روزی خداوند روز ... خداوند خورشید گیتی‌فروز

وز آن پس چنین گفت کای نامجوی ... که چند خواهی بدن کامجوی

نه گردون گردنده فرمان تست ... نه آینده روشن بپیش تو است

مگو کی که یاری دهد این سپهر ... که با تو کند نیز از راه مهر

نه مردانگی هست و نه رسم و داد ... که بر ما جهندی تو بر بوم و زاد

دژی کاندران جنگجو نیست هیچ ... بران لشکری گشن سازی بسیج

حریم و زن و کودک و دودمان ... هراسان شوند از تو و بدگمان

اگر بهر گنج من است این ستیز ... فرستم از ده گنج تو نیز

زر و سیم و چیزی که ما را بدست ... هم از اسب یا دوشت بیجاده است

بدان جوشن و خود و خفتان و ترگ ... سنان‌های پوسیده با جرم و گرگ

ز هر گونه کالا و دیبای روم ... ز هر چیزی که باشد درین مرز و بوم

چو گلریز نده و توریز و خام | چو گرز تو ن و گر بفت ورزنده خام

هم از مهد و یاره و گوشوار | فرستم بپیش تو چندین هزار

و دیگر نویسم یکی عهد تو | کزین پس نباشم بکین پیشرو

بپیکار باشم ترا نیز یار | بجایی که خواهی بمن رهسپار

اگر پاکدل باشی ای نامجوی | نتابی ز پند خردمند روی

که گفت آشتی بهر با بهتر است | اگرچه که دشمن ز تو کهتر است

وگر جز ستیزه ترا کار نیست | تحریم زنان جای پیکار نیست

به هر جای دیگر که خواهی نبرد | من انجا کنم ساز این کارکرد

من انجا کنم ساز پیکار نیز | اگر بر دلت هست رای ستیز

بفرجام بر کس که شد شادکام | بزشتی نخواهند اندر بود نام

اگر من اگر تو همانست داد | که فرجام باشیم ناشاد و شاد

چو بنوشت این نامه خورشید شاه | فرستاده او بپیمود راه

بنزد خصیب آمد آن … | جهانجوی تازی بدل داشت بیم

پیامی فرستاد بیرون ز راه | نه سر بود گفتار او را نه پای

وزان پس چه شد؟

بفرجام پیغام خود تیز مرد / که پرسید رمز چنین یاد کرد

که چون بسپری کشور و تاج و گاه / بزنهار برگردانیم راه

ز آرام تو بازداریم دست / زن و بچه و کودک و پیر کیست

وگر نسپری نیست جای شگفت / چو لشکر ز جنگ تو طاقت گرفت

فرستاده گفتار آن بدنهاد / بهنگام یک یک بکرد یاد

چو پیغام او را سپهبد شنید / باندیشه به دانش بر دمید

چراگه که گردی ز فرزند یاد / گمشتی پدر با دم مرگ شاد

پریچهر فرزند او شه کلاه / جوان دختر دیگرش شه کلاه

بر ایشان ز دشمن چه آید پدید / بدیدارشان نیست دیگر امید

جوان با خویش نیکلا زن پسره / چه بیند چه گردد برو روزگار

زدو جان برادر چه خواهد بدن / ز بیداد دشمن چه خواهد شدن

چو شد زین گمان پیشتر آید / بجز کشتن خویش چاره ندید

مبادا که خود هم اگر بی‌هلاک / تن خویشتن بسپرم نیست باک

اگر زنده مانم درین رهگذار / کند بر سرم مرگ بردم گذار

بشاره‌ی بر سرم تیز مرگ — بجانم چو ناکام وی ساز و برگ

چو یکباره دل برکنم زین جهان — بدو روح برین بماند نهان

من این پند جوید نبردم زیاد — که گیتی چو با تو نگردد بداد

بهان مرگ بر تو بسی خوشتر است — چو این زندگی زشت و بی پیکر است

چو بردم گنم یا داران روزگار — بتو کام من مرگ را برگذار

و دیگر بسی دم ز فرزانه نیز — که پژمرده گل بهتر از خار تیز

اگر شیر نر مرده و بی سر است — ز موشی که زنده بود بهتر است

نهفته بزیر نگین داشت زهر

وزانگاه باید به بستار خویش — نداد ایچ کس را به پرستار خویش

ز انگشتر خویشتن دید بهر — نهفته بزیر نگین داشت زهر

نگین را برآورد و زهرش نکید — برو تیره شد روی روز سفید

چو لختی برآمد از و رفت هوش — ز لشکر برآوری برآمد خروش (۱)

بزرگان برفتند با سوگ و شور — غریوی برآمد بنزدیک و دور

تن تاجور را بمشک و گلاب — بشستند و بردند تا جای خواب

(۱) الشیبین فی جبال شروین [illegible]

بکافور و مشکش بیاگنده‌اند   عبیر فراوان برو ریخته‌اند

یکی دخمه کردند از سنگ کوه   پراز نور و ساخته باشکوه

سر خاک او ساختی زیستند   بسر خاک کردند و بگریستند

سر آمد بران دودمان روزگار   زمانه جدا او بربست کار

کسی را که رای است و آزرم هست   ز خودکشتن او را بدل شرم هست

اگر پیش تو مرگ بهتر ز ننگ   برون آی و با دشمن خود بجنگ

چو پیروز گشتی بکام تو هست   وگر کشته آن هم بنام تو هست

سپهر گر آسان جبینه پاک   مراورا ز پیکار جستن چه باک

اگر تا بجو رستی ای ارجمند   بجنگ و دنام بر خود جهند

چه سودی ز خودکشتن اندیشیز   که بدخواه خواهد همین از تو نیز

دو هفته شب و روز تاراج بود

پس از روز هشتم ز مشکوی شاه   یکی پیک شد سوی تازی سپاه

پیامی فرستاد و زنهار خواست   جهانجوی تازی ازو باژ خواست

در دژ گشودند بر تازیان   بجز تیغ و نیزه نبد درمیان

بر آنکس از ایرانیان نام داشت   بشمشیر دشمن سرانجام داشت

ز کشته شدن آنکه آزاد گشت   گرفتار زنجیر بیداد گشت

وزان بانوان هرکه بود ارجمند · ببستند دست یکایک به بند

وزان پس بغارت بپرداختند · سوی گنج اسپهبدان تاختند

دو هفته شب و روز تاراج بود · دو صد مهر و هفت سر تاج بود

دگر کیسه و رنج خروار نیز · درم بود و شاورگه بود و قفیز[1]

چه درهم چه دینار زر بیشمار · بدان برنهادند هشتاد بار

ز دو شوشه نیز آنچه انبار بود · بدان درم سخت خروار بود

ز ترگ و زره خود و تیغه جود · هم از جامه های سرآمد و دود

ز پوشیدنی هم ز پوشیدنی · ز نوشابه و شهد و نوشیدنی

(۱) مختصر قرم ... شاورگه ... [illegible]

همه بسته و باره و عدل و قطار · شتر بار ز بون گشته در زیر بار[1]

ونداد نیو با اردک بخونی بهانه بند

ببخشا بر آن کس که بد با تو کرد · ولیکن ز بدخواه کشور مگرد

پس آگاهی آمد به ونداد نیو · که از کوه زادم برآمد غریو

جهاندار خورشید از جان خویش · بجنگ آمد و کرد درمان خویش

چو ونداد ونداد این آگهی شنید · ز جان و دلش آتشی بردمید

سپاهی هم آورد و پیکار خواست · فرستاد و پیرسه ده کار خواست

(۱) ... [illegible]

بلاد و بلار و دماوند کوه / بسیچ سپه کرد از هر گروه

بگوید جهانجوی بیدار جست / ولیکن بن بخت او بود سست

برآمد برین روزگار سال و ماه / که بیکار جستند بر دو سپاه

چو یکدل نبودند ایرانیان / همه بهره جنگشان شد زیان

بخوردند جام و نداد دل باشتاب / بیامد بر شاه گرد آسیاب

گرود آسیاب اندران روزگار / ز خویشان او بد یکی نامدار

که با نامجو بود اریک بد / هم از خردسالی بد کینه ور

خردمایه را نام آزاک بود / باندیشه و بدبین و ناپاک بود

چو کار برادر دگرگونه دید / سر بخت او پست و وارونه دید

پشیمان شد و دشمنی برگرفت / بماند و مار از برادر گرفت

بدانگه که سر برکشید آفتاب / برون تاخت از دیم گرد آسیاب

چو شمشیر خونین برآورد روز / ز گرد آسیاب آمد آن بخروز

بپیش جهانجوی تازی چمید / ز رخساری شرم او خون دوید

که ای نامدار جهان بوخیب / باندیش تو گشته شد با فریب

بخنجر ازو برگرفتم دمار / سپه را به هر جا که خواهی بیار

چو این آگهی شد بجو برگرفت / بکردار او ماند اندر شگفت

بلشکر بفرمود تا با شتاب برفتند با او بگرد آسیاب

بریده سر جنگجو یافتند سپاهش ازان بهنه بشتافتند

وزان پس بجوئی نهادند بند بدان بارجوئی فزودند چند

بگنج و گرش نشان داد راه بجائی که دینار را بود گاه

بآرام او راه بردند نیز بجائی که بُد خواهرش ماه‌نیز

دگر دخترانش یکی بهتری ندی زیوری دخت چارم پری

ببستند دست یکایک بجند ببردندشان خوار و زار و نژند

تاریخ ادبی دهرستان . آذر دهم

چو بشنیدی این داستان عجب نگه کن که هرگز نیابی فریب

چو باشی خردمند و دانش پذیر بجز دیده مقیاس دانش مگیر

یکی داستان سربسر پیچ و خم بافسانه نزدیک و جوینده کم

پژوهنده را رنج باید دراز کند این دری را که بستست باز

چو راوی عیان باشد و بن خزیم همه بهره دشمنانست بیم

مورخ اگر با تو بیگانه است سخنهای او نیز افسانه است

نگوید ز چیزی که در پیش توست بجز آنچه رای بداندیش توست

گرد آمدن بزرگان ایران پیش سهراب یزدانی و در فارس جنگ

اگرچه همه دانم بجز درد نیست | بدین رنج بردن دلم سرد نیست
سخن را کنم آشکار از نهفت | ز چیزی که پاکیزه از کس نگفت
ز ونداد هرمز کنم نیز یاد | که تاریخ او سربسر راست داد
کنون بشنو این داستان شگفت | که ایران چه بود و چه نیرو گرفت
سپهدار هرمزد شمشیر نام | چگونه برون برکشید از نیام
چو خورشید مهر از جهان درگذشت | بایرانیان رنج بیمر گذشت

بهر سو پراکنده گشت آگهی | که شد جایگاه سپهبد تهی
بگرگان و گیلان و مازندران | خبر یافتند از کران تا کران
یکی شورشی شد بهر سو پدید | بجنبید و توج و کوه سفید
ز ایران و از لشکر نیزه دار | بهر جایگه کشته شد بیشمار
بهرام و چاوس و شیروی گرد | بروپان و بهدشت و ارزنگ دلاور
چه در شهر بابل چه در دیلمان | بسی نامور را سرآمد زمان
سپاه عرب هر سوی تاختند | گرانمایگان را برانداختند
ز گیلان و بروپان رویان بجای | بهر جایگه لشکری کرده جای

بدینسان برآمد بسی سال و ماه | بتاراج هر سو گشادند راه
وزان پس که بیدادگر برفزود | بایرانیان کین دیرین نمود
نهفته ز دشمن به هر پهلوی | بکین خواستن راست شد نیروی
دلیران به هر جایگه گرد هم | نشستند و گفتند بر بیش و کم
بکوه الند آن نهاوند بدی | بزرگان با دانش و رزمجوی
چنان بد که در کوهسار الند | یکی روستا بود نامش فرند
دلیری که سهرابیان نام داشت | در آن روستا جای آرام داشت

الند - با الند

همان جنگجو بود پور الند | که سالار آن روستا بود چند[۹۰]
وزان پیشتر خاوری نامجوی | در آن کارسان بد یکی کامجوی
که آن خاوری از نژاد سهراب بود | از آن نیز سرخاب را باب بود
چو بر تخت ساسان برآمد قباد | از آن را بمازندران جای داد
سپهدار بر لشکرش کرد نیز | چه هنگام شادی چه گاه ستیز
و دیگر که یزدانیش کرد نام | بدان مهر روشن دل و شادکام
پس از او سپهدار سهراب بود | که فرمانده کوه و دشت آب بود

۹۰. تاریخ طبرستان و دیوان [illegible] [illegible]

چو آن نامجو روزش آمد بسر　　　نگاران رسید آن سیه‌رگی و فر

پس از سال شد نیز خاری بمرد　　　بفرزند خود دوربان را سپرد

اشند ابجای پدر برنشست　　　چنان تا برآمد برو چار وشست

چو جای زندگی ازو شد تهی　　　بسهراب بسپرد گاه مهی

بزرگان گیلان و مازندران　　　دلیران گرگان و دیلم آوران

بدان گورسر برنهادند پای　　　که سهراب سهرابیان داشت جای

بسوک و بزاری نهادند روی　　　بگفتند کای سرور نامجوی

بایران دگر جای آباد نیست　　　که دشمن بجز زیر تیغش شاد نیست

بآرام شیران همین بیشه بود　　　که دشمن ز بیمش باندیشه بود

کنون جای شیران پر از تازی است　　　فداکاری و جای سربازی است

کس این روز بد را ندیدی بخواب　　　که ما پیش دشمن نیاریم تاب

گرامیدوکه تو زاده قارنی　　　دلیری و از دوده آرنی

بپاس ایس اندر چه داری نشست　　　که ما نیز با تو بسازیم دست

چو سهرابیان این سخن باشنید　　　بشادی و رامی دلش بردمید

بپیمانشان دست یازید و گفت   مرا هم همین اندره بد نهفت

بدیشان که گویید اگر با منید   تن و ریخ بیگانگان برکشید

بمانندگان تاکنون هیچ مرد   ز بیگانگان بردباری نکرد

شما نیز زیشان اگر کم شوید   نشاید که نامیده دیلم شوید

چنین پاسخی گفت و آراست کار   شد آن فره ایزدی آشکار

ونداد هرمز قارني و آهنگ جنگ او

چنان بد که سهراب یزدان پرست   یکی جنگجو داشت پولاد دست

ز پشت آرن بود و با او برار   پسر زاده قارن شهریار

که فرخ داد برز ورا خواندند   بمردی سخن‌ها از او راندند

مورخ ورا نام ونداد کرد   و "این داد برز" ورا یاد کرد

فرستاد سهراب و او را بخواند   ز آهنگ پیکار با او براند

سخن‌ها که با رای کین بود جفت   یکایک بونداد هرمز بگفت

ز گردان که بودند خواهان جنگ   ز پیمان که بستند زان نام و ننگ

ز بیداد و تاراج بیگانگان   ز گیلان که بی جنگ شد رایگان

زباج و خراج وز هرگونه کین ۔ که دشمن نهاده بران نام دین

ز هرگونه آهنگ و هرگونه رای ۔ بگفتار آورد یک یک بجای

وزان پس بدو گفت کای نامدار ۔ چگونه‌ست این رای و روشن کار؟

چه بینی درین راه و اندیشه چیست؟ ۔ بپیکار با ما مدد کار کیست؟

جز از دانیان هستم امیدوار ۔ و دیگر بپادوسبان شهریار

هر آنکس که از دوده سوخراست ۔ بدو داشتن چشم یاری رواست

دهشت و بسیس و پاستان مرد ۔ ز یزدانیان هست بس مرد پرو

پلاش مغان هست وندوشت توم ۔ که هست از تناوند آباد بوم

بشهر هرات است انتاوسیس ۔ یل اسپستان مهر باوغیس

که اودانیا خارن جلوست ۔ که در کارکین نیز فرجلوست

ز ندمهر سرخاب واروتژاد ۔ بآئین و آهنگ مابیشیاد

و دیگر که در شهر اُستار نیز ۔ همی بازجویند مردان ستیز

تپی جامکانند و کین‌خوارگان ۔ بآرمن بود نیز استارگان

که فرمانده شهر اُستار هست ۔ درین رزم جستن بما یار هست

۱، ۲، ۳ [illegible]

اگرچه که او خونی و ارمنی است / بزرگ دشتی و بودیش دشمنیست

چو با تازیان مسلمان بدست / گمانم که با ما بکین همره است

بهر سو بباید فرستاد کس / که پیمان ز نیک بخواهد و بس

بشهر سکستان که زنو گل است / همان شاه گیلان که در گیل است

بزرگان که این جنگ را باخته‌اند / به هر کس مسلمان بود دشمنند

ز اهنگ ما هر که یابد خبر / کند ساز شورش درین بوم و بر

درین ره که یاران ما بسپرند / بجز عهد و پیمان ما ننگرند

چو برزین شنید این سخن را تمام / باهنگ او رای خود دید رام

بپاسخ چنین گفت کای سرفراز / بفرمان تو بود ما را نیاز

کنون شد برآورده این آرزوی / تو فرمان روا باش و ما رزمجوی

چگونه که فرمان دهی آن کنیم / نیاز آن چه بایست سر و جان کنیم

نخست آنکه باید بمازندران / بهر کس که هست از گزیده سران

بها ور و سازیم همراه خویش / بکشور بسازیم جنگاه خویش

وزان پس بگیلان و گرگان و کوم / بجائی که شاه مغان راست بوم

به هر کس که جویای کین است و رزم | یکی نامه سازیم و جوییم بزم
وزان پس که از شهره و پیوند خویش | مددکار سامان نگشت بیش
فرستیم نامه سوی بادغیس[1] | بیاید پی داوری و ایستاد پیش
با ایران بر آن کس که سرزنده است | خرد بر در مغز او بنده است
یکی عهد خواهیم برب زود | وزان پس زدر جنگ باید گشود
بدین بر نهادند دو سرفراز | چو شب شد سخن تازه کردند باز
زیروانسان هرکه بد نامجوی | با یلان سهراب نهاد روی

(۱) بادغیس = بادگاهس یعنی بادگاه.

چو فن داد ایزد چو دیدار اب | چو فرزند سهراب ارونگ سب
دیگر هر که بود از نژاد آرن | با ایوان یکی ساخته انجمن
ز بخشش سخن رفت و از گیرودار | ز پیمان با دوستان شهریار
ز شروین با وند و دیگر مهان | بگفتند یک یک بنام آوران
جز آن پاسخ نامداران نبود | که این جنگ را باید آراست زود
نخستین بشروین سهراب باب | یکی نامه بنوشت با آب و تاب

سپهبد شروان که بود؟

سر مرز گیلان براه هزار | یکی کارسان بود بر کوهسار

پر از جنگ ان دور از جای بم	بر و بوم شروین و نامش فریم (۱)
بدان کارسان بد یکی شهردار	ز فرهنگ و رای و خرد بهره‌دار
بشروین ورا شهربان خواندند	همه داد او بر زبان راندند
همان شهربان پور سهراب بود	که فرمانده کوه و دشت آب بود
که سهراب یل بود فرزند مهر	همان مهر فرزند آزادچهر
که سهراب با وین دگرنام داشت	بشهر آذرم جای آرام داشت
گو باویان باب سهراب بود	که با و نخستین ورا باب بود
سر دودمان کهن بود با و	که با هندیان را بدو بود آو

بدانگه که شاه جهان یزدگرد	ز هر سو سپاهی برآورد گرد
باستخر بد تا او را جایگاه	بزاروبه آمد بفرمان شاه
که نامش بجغرافیا ساریست	تهی از غم و رنج و بیماریست
وزان جایگه لشکری گرد کرد	که یاری کند شاه را در نبرد
چو آمد بمازندران با و نیو	برآورد گیتی ز جانش غریو
چو لشکر بمازندران کرد گرد	بره جان گذشته شد یزدگرد
سرنوشتش را ترا شنید با و	بدان سوگ و شیون نیامد ماه
بآتشکده رفت و بیرون نگشت	دل و جان بکاوید تا درگذشت (۲)

(۱) مرز طبرستان [illegible] (۲) [illegible] حال شروین

بفرزند او بسپرید گاه | بزرگان ورا نام کردند شاه

کوسان همی بود تا سال چند | پس از مرگ او شد دگر بهرمند

سپرده بسهراب شد گاه او | که فرزند او بود و دلخواه او

چو سهراب بسپرد راه پدر | بران بوم شد شهروان نامور

بکوسان و ان شارسان و دجای | چنان تا بپیکار بربست رای [۱]

کنون بشنو این را که فنداد کرد | ز چیزی که تاریخ ازو یاد کرد

ونداد هرمز با فنداد هرمز

چو ونداد هرمزد با فرّ و داد | بدان انجمن ساز پیمان نهاد

(۱) کوسان یا کوشان ـ شهری که اکنون ویرانست و از طرف ترکمانان [illegible] شده است

یکی نامه بنوشت با داد و مهر | بشروان سهراب آزاد چهر

نامه ونداد هرمز بسپهبد شروان

نخست از اهورا که هور آفرید | جهان را ز نزدیک و دور آفرید

خرد داد و دین داد و فرهنگ داد | بپرورد و آموزش جنگ داد

زمین افزد و زین داد کرد | با ایران همه گیتی آباد کرد

بهر جا که اهرمن اورد دست | جهان آفرین راه بر او ببست

بدان ای سپهبد که یزدان پاک | ترا کام داده ست زین آب و خاک

که جای نیاکان و پاکان تو | همیشه بود بسته با جان تو

نبرد دلیران تو بادا دلیر ، / ز پشت قباد و شه اردشیر

نشاید که تو پروری جان خویش / نباشی بسان نیاکان خویش

تو باشی و دشمن بایران شود / بروبوم تو پاک ویران شود ،

سزاوار نام و نیای تو نیست / پس از مرگ ایران برای تو زیست

بایران ما هیچ کس تاکنون / نبودست از بیم دشمن زبون

چو کی سر چو هرکس که اورنگ و تاج / بکسرا و شاهان ما داد باج"

کنون چند تیره بیابان نورد / نگه کن که با خاک ایران چه کرد

[illegible]

به هر سو عرب روی بر انگیخت تیز / بن دادگری فرو ریخت نیز

نگه کن که خورشید قنج چه کرد / چگونه نتابید روی از نبرد

سرانجام او نیز خورشید مهر / چگونه بفر تش درخشید مهر

چگونه گذشت از تن و جان خویش / بیگانه نسپرد ایران خویش

زن و کودک و هستی و خیل و نژاد / همه رایگان داد و کشور نداد

چو بیچاره شد نیز از جان گذشت / نیارست از خاک ایران گذشت

تو گر زی بنام و بسان بزرگی / زنم کوس بلند اختری !

چرا تیغ کین کرده ئی در نیام / گر ننگ باید گزید بن نام

گر بی خبر ماندی زین درنگ | که گردد دگر جز جام ننگ
چو دشمن برآید ازین گیر و دار | هم از تو هم از ما برآرد دمار
کنون تا گسسته است گاه درنگ | ز آرام برخیز و بنما درنگ
ز ایوان شاهی به میدان بپوی | وگرنه مکن زندگی آرزوی
چو آن نامه بنوشت بغداد راد | بدست دبیکی گرانمایه داد

اِستاذسیس یا اُستودسیس

فرستاد نزدیک آن سرفراز | هماگه پیامی دگر کرد ساز

یکی نامه بنوشت نغز و سلیس | باستادسیس دیل باغیس
که بهرزود بغداد را خویش بود | پسرعم او بود و همکیش بود
پدر بود استاد را دادمهر | همان دادمهر از پس آذرمهر
که او نیز فرزند سهراب بود | که در دبستان چون جهانتاب بود
با ایران زمین سوخرا داشت نام | بروی سپهبس بودش خرام
ازین شاه سهراب را باب بود | هم او نیز فرزند سرخاب بود
که با پهلوی سوخرا راندند | مازندران قارنش خواندند
مورخ ورا کارنی نام کرد | ورا نیز قارن سرانجام کرد[1]

(۱) سهراب سرخاب سوخرا سوریس ... قارن کارن قارن

همان سوخرا پور زرمهر بود   که زرمهر نیز از منوچهر بود

منوچهر فرزند سوخراب گرد   که با سوخرا نیز بد نامبرد

نیای ورا بچگان خوانند   که با شوربانی سخن رانند

بسربانی اندر پسر بت بخت   دو دختر که همون او بت دخت

همان سوخرا هشت فرزند داشت   بفرزانگی سازه پیوند داشت

یکی را که نامید بازرگ مهر   سهنشاه کسرا بدو داشت مهر

بیامد بدربار و دستور گشت   ز بدانشی کشورش دور گشت

ورا نام کردند وهژیر شاه   که لغت وزیر از برش یافت راه

دیگر را که زرمهر نامیده بود   سوی زابلستان فرامیده بود

جهاندار اورا بآستان پس   فرستاد و بسپرد فرمان پس

بنامش فزودند لغت بستاد   بنا کسی کو همی راند داد

تو فرمانروا خوانی ان را کنون   بتازی بود والی ان بهنمون

سوم را که نامش آذرشاه بود   بگیلان و مازندران جاه بود

شهنشاه کسرا بدو گاه داد   گیلان ورا نام گلشاه داد

چو روزش سرآمد برون بورخت   بفرزند بسپرد دیهیم و تخت

چنان تا بونداد برمز رسید   بدو فره ایزدی شد پدید

بزاولستان نیز از مهر داد	بتخت بزرگی گمسترده داد
چو روزش سرآمد پس از سال شست	بیماری اندر بترین درگذشت
بفرزند بسپرد اسپان پس	سگستان و داورزان و بادغیس
بدینگونه تا بست و زابلستان	سگستان و پشتوی و کابلستان
فرآمد بفرمان اسپادپس	فروورده شد کشور از داد پس

نامه ونداد هرمز بگورنگ شاه اسپادس فرمانروای سیستان

یکی نامه بنوشت ونداد راد	بگورنگ اسپاد کارین نژاد
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که گیتی بیاورد و آباد کرد
خرد داد و فر داد و فرهنگ داد	بایرانیان نیروی جنگ داد
بایران ویژه بهشت آفرید	جهاندار نیکوسرشت آفرید
ندیدست شاهی درین بوم و زاد	نه پوری نه تازی نه رومی نژاد
پس آنگه بگفت کای نامور شاه پس	زمین گام اسپ ترا اسپریس
بر و بوم ایران ز سر تا بپای	جهان است و در وی تو چون آفتاب
خداوند بستام و پشتوی و بست	جهاندار گورنگ شاه بخت

بست، بستام و پشتو ... [illegible] ... و ایران ویژ (ایرانویج) ... شرق ایران. اسپریس و اسپریز ... [illegible]

ترا داور پاک داده گهر   که زنده بتو مانَد این بوم و بر

تو یزدانیان را همین سروری   جهانجویی و جنگجو پروری (۱)

چو از یک نژادیم و یک دودمان   چرا چیره گردد به ما بدگمان

نه شایسته است اینکه دوداریم   ز بیداد بیگانگان در غمیم

کنون اختر بخت ما کرده روی   که تو رزمخواهی و ما رزمجوی

بزرگان که با ما درین کشورند   همه رزمخواهند و کین پرورند

ببسته پیمان و بسته ساز   که از جنگ دشمن نگردند باز

(۱) برای [illegible]

گر از بداندیش ما در ستیز   نماند بجز کشته و خسته نیز

ندارم گمان بلکه دارم یقین   که نیز آرزوی تو باشد همین

بدین رزم جستن تویی پیشتاز   نخواهیم بی تو بُدن بی نیاز

خراسان که شهر نیاکان توست   سکستان که در زیر فرمان توست

بلاورزن و پشت دربلستان   ز آلان ری تا کجا بستان

ترا نامور میشناسند و بس   نپیچد سر از رای تو هیچ کس

تو باشی بدین مایه نیرو و فر   سپرده به دشمن شود بوم و بر؟

نه خویش و نه بیگانه بدین دودمان   نبرده ست کس تاکنون این گمان

اسپوندلار با دو سپان شهریار

فرستاد پیکی دمان آشکار — بنزدیک پادوسپان شهریار

که فرزند گلشاه گوباره بود — که گوباره از تخمه زاره بود

برادر بده بود دابویه شاه — که بر جای او فرخان داشت گاه

چو خواهی بجله سوم بازگرد — ز جائی که دابویه آغاز کرد

چو گلشاه را برسرآمد زمان — بجا بود ازو چند ره دودمان

وزیشان یکی بود دابویه شاه — که اسپهبدان زو ببردند گاه

ز مردانگی پرکرگ شاه درم — ز تو کرد آغاز و فرجام هم

دراز دانش و زیرکی برد نام — ز دانش بدین دودمان گشت رام

بگیلان و گرگان و مازندران — ز باوان ری تا بکوه ژاوان***

ز خرد و بزرگ و ز پیر و جوان — بتو شاد و روزنده ور[illegible]

چو آن نامه بنوشت و بنهاد راه — بزد مهر تا کرد و بر هم نهاد

فرستاد نزدیک کرگ شاه — بدان تا چه باید بدان رسم و راه

چو فنداد نیو این گرایش نمود — پیامی دگر آزمایش نمود

*** باوان . از بیرون شهر ری تا [illegible]

وزین دودمان گفته پیش ازین | تو جلد سوم زین بسان برگزین

دگر را که پادوسپان خوانده‌اند | به رویان ازو داستان رانده‌اند

ستاندار و فرزند گیهان بود | آئینه رویان ورا گاه بود

ازو ساسانیان رفت آسیب و رنج | که بر گاه بنشست بی بیم و رنج

به رویان همی بود تا درگذشت | سپاه برآن نامور سرگذشت

چو پادوسپان زین جهان برد رخت | به خورزاد بسپرد آرام و تخت

که او بود فرزند پادوسپان | ستاندار و سالار و کادوسیان(۱)

(۱) کادوس و کادوسه، قادوسی نام تیره‌ای از مردم گیل ایران

بر این گونه بر تخت شاهی بزیست | همی تا بر آمد برو هشت و بیست

چو جای بزرگی ازو شد تهی | به خورزند بسپرد گاه مهی

که پادوسپان دوم نام داشت | به یک سال آغاز و فرجام داشت

وزان پس که برگشت از روزگار | بجایش ستاندار شد شهریار

چهل سال افزون بشاهی نشست | به پیکار دشمن بیازید دست(۱)

چو پایان او نیز فرداد راه | یکی نامه بنوشت باری ولاد

(۱) تاریخ رویان ـ التبیین فی احوال مردم و اقوام ...

(۲) کو ستاندار، حکم استاندار ... پادشاهان ، پادوسپان ، کادوسیان ، کادوزان ، پادوسپان ، پادشاهان

نامه وِنداد هُرمز یزدانی به پادوسبان شهریار اشنادار

برسم نیاکان نیکو سرشت   سرنامه با نام یزدان نوشت

نخست از خداوند زورآفرین   جهان آفرین ماه و خورآفرین

روان بخش و جان بخش و هشیاربخش   ببخشش گران بخش و بسیار بخش

اندوساخته بخش و بیم و رنگ   نهاده بن زندگانی بجنگ

جهانجو بپرورده و پرزنده کرد   ز آتش نده برتن پور کرد

سپس گفت کای شهریار بزرگ   که با فر تو بست روان سترگ(۱)

(۱) سترگ معنای پرزور و پرقوت است [illegible]
[illegible] STARK هم [illegible] است

خرد روشنی بخش دیدار توست   جهان روشن از بخت بیدار توست

اگر گل ز باد خزان شد تباه   گل بخت تو گاه را جلوه داد

سپهبد که بگذشت از جان خویش   بزرگ آزمون کرد درمان خویش

ازین ننگ بر خود بجست سخت   که بستاند از او به اندیشه تخت

نه زو سیم و دیگر نه هستی که داشت   رها کرد و جان بر سر کین گذاشت

زن و دختر و هستی و خیل و نژاد   همه داد و کشور به دشمن نداد

پس از او مرا و ترا زندگی   بزرگ از او است یا بندگی

وزین برده بهتر که تیغ از نیام — برآریم و جز خون نجوئیم کام

اگر جنگجوئیم خواری چرا؟ — ز بیگانگان بردباری چرا

چرا زنده باشیم در بند ننگ — ولیکن بود ناجوانمرد جنگ

کرا دل بود اندکی ورای پست — نشیند ز بیگانگان زیر دست

تو را گر نبودی ز ترسی نژاد — وگر تخم ترسی نبودی قباد

وگر زاده از پشت ترسی نبود — جهانبان گیل و تبرسی نبود

وگر تو نبودی ز گهواره گاه — نبودی پسر عم خورشید شاه **

** رجوع شود به جلد سوم این کتاب

بکار تو ام هیچ گونه شگفت — نبوده نه هیچ تو جام گرفت

ولیکن بود جای افسوس و درد — که پرهیز باشد ترا از نبرد

دریغ آیدم کز تو شمشیر نام — برون برنخواهد شدن از نیام

که دشمن از هر سوی بی‌درنگ — سر مرز رویان گرفته ساز جنگ

تو کی کن که دشمن سر مرز توست — چو کوشش کنی مایه ارز توست

اگر سستی و خواب مستی کنی — بخونریختن تکیه سستی کنی

به هر مایه سنگین کنی کام خویش — بدانسان سنگین کنی نام خویش

بزرگان که با ما درین کشورند — همه جنگجویند و نام آورند

پس آن نامه را با یکی رهسپار		فرستاد چابک سوی شهریار
جوان راهجو راه رودان سپرد		دگر نامه بنوشت و بنهاد گرد

هرمزد شاه فرزند سپهبد خورشید شاه

بهرمزد خورشید دادار شاه		یکی نامه بنوشت و بنمود راه
بخورشید اسپهبدی بازکرد		که بیکار با او چه آغاز کرد
چگونه سراید برو سرگذشت		بدانگه که او از جهان درگذشت
بجز دخترانش که بنگام کین		ببردندشان پیش سالار دین

بنیروی مردی هو تو سرفراز		نباشد از ایشان کسی بی نیاز
ترا خواستارند گر دادبخش		بگردی و دشمن نباشی بخویش
بکوشی و عهد کهن نو کنی		جهان را ز پیکار پیره کنی
که بی تو بدین رزمگه نیست رای		گل باغ کین را بتو هست بوی
خرد جز بعهد تو پی جو ندید		روان را بجز با تو نیرو ندید
جهان تو هست ما را نیاز		که هم سرپرستی و هم سرفراز
چو این نامه بنوشت پرمرد گرد		نگه کرد و با پیک پویا سپرد

یکی بت سالار پیر داشت نیز | که در آن زمان بود دلداده تیز

چو آگه شد از مرگ فرخ شاه | هم از خورهرو ماده پس نیکخواه

گریزان بیامد رهی تا کنار | بنزدیک پاداسبان شهریار

بر آن سان همی بود تا سال چند | بزرگ چنید دلداده و نژند

زاینده فرزند گرد و برو تاب | که دیگر ندیدی ورا جز بخواب

هم از رنج مادر شده دستگیر | بکار جوانی برو گشت پیر

بدینگونه چندی برو برگذشت | مگر روز کینه کند بازگشت

بدلش اندر اندیشه کین بود و بس | که او را چگونه شود دسترس

همی تا رسید این خبر از فلند | که سهمگین گیهر رها شد زبند

ز کوه آمدن برشد این دل دلیر | بر آمد از آن بیشه غرآی شیر

نامه فرستادن هجیر بفرزند جمشید شاه

ز چابک سواران یکی ره نورد | گزین کرد فرستاد هجیر مرد

یکی نامه بنوشت و بداد و براه | بفرزند جمشید دارای شاه ...

... [illegible]

چنین گفت کز گردش روزگار | خردمند دل را نسازد فگار

که این چرخ را گردش چنبریست | چو دوری بپایان رسد داوریست

بدانگه که این گردش آمد بجای | همان سنگ و بند و بازجستن بجای

اگر جنگ او بر تو آید زیان | کنون گاه سود تو باشد میان

جهان آفرین داور رهنمون | بدست دیگر سپارد کنون

اگر تو که فرزند اسپهبدی | جوانی و آگاهی و بخردی

نیازی بشمشیر پیکار دست | بنیروی بخت برآید شکست

جهان ای برادر نماند بکس | چو تاست بماند ترا دست بس

پدرت آنکه در راه این بوم و مرز | بجان و تن خویش تنها و ارز

کمانست تا شد که او مرد پست | گل بخت او پاک پژمرده است

اگر او نه برگاه باشد توئی | بتیغ خرد شاخساری نوئی را

اگر از گلستان گلی شد بباد | گلستان همی تو پاینده باد

سر دودمان تو داری بپای | خردمند بسپرد دیهیم و گاه

نه از مرگ او بوم بی بر بماند | ترا سر بلند و تاج و افسر بماند

پدر گر بمیرد پسر زنده باد | ترا سایه بخت او بنده باد

چو تو زنده مانی ازو گشته شاد / بماند به تو زنده نام نژاد

نخواهد شدن مایه از من تباه / ز رنج درخت است بر شاه راه

تو نیز این درخت کهن را بکار / نگاه پدر جنگ را رهبری

سزاوار تو هست پیشی جنگ / ز دیگر جهان بیروی بیدرنگ

جنگاوران و مردان و شاهان تمام / بپیمان سپردند یکسر خرام

که از تازیان باز خواهند کین / بجز رسم پاکان نجویند دین

اگر تو که هستی یکی یادگار / ز خورشید اسپهبد شهریار

بآرایش کین نجوئی درنگ / نماند ز دشمن بهم توش و رنگ

چو کین پدر باز خواهی بداد / روان پدر را کند از تو شاد

چو این نامه و داد خازن نژاد / بهرمزد اسپهبدی کرد یاد

بروبان فرستاد با یک پیام / وزان پس بپیوست چندین پیام

پیمان رتبیل و ماویه و استادارگان میان سران خراسان با ...

بزد بیل و ماویه و داشتارگان / بهرم و آذر به و تاکگان

باستان نشسته بجف روستای / که تفلیس خوانی تو اکنون بجای

بشهری که بد نام آن بوتکان / کنون رخ بامی بود آن مکان

... نام و اسب بیک، اسب چاپار، پشت اسب کام گامزن

بشهر گرشتاد و اسرو سند ... بسنگ و کشش و پرده و روزنه

بجائی که گوئی بخارا کزن ... بخاراب و آمون و زیراب (۱) اوژن

که به جای ایرانیان از تنش ... فرستاد یکی بهوسو دمان

چو آگاهی آمد به برنا بجوی ... سپردند بجان بیغا بجوی

بسی برنیامد که از بادگیس ... زکارین گوزنگ بستاویس

ز پشته و باغی و بستار بود ... ز اشتروزن و خیره و مدارود (۲)

هم از گیل و درویان و دیوم کلار ... چه از کوه خارزی چه از مرزدار

(۱) زیراب ساحل جیحون · هم خوب مازندران (۲) گرشتاد از شهرهای مازندران

ز هر گل سران یک یک آمد جواب ... گرفتند برگ جنبیدن شتاب

سپهدار و قباد برمزد نیو ... ز لشکر بیاکرد بر سو غریو

جنگ همگان در روز مهر

چنان بد که یک شب بکوه آزند ... بنارنگ شب آتشی شد بلند

بجائی که بد روستای فرند ... پرستشگهی بود نامیده زند

ز مردان گیلان و روبان ودی ... بزرگان و بیمواره و ایوان کی

از آن همگنان بزرگ بود ارجمند ... یکی اهرمن سد که آلند (۱)

ز نام اوران بزرگ بد ژند پیل ... ز فرشته تا دیلمان گیل

(۱) آزند (...) که آلند نیز خوانده می‌شود

چو پادوسپان شهریار دلیر ... چو فرخ دشت قوم و پوشش بزیر

چو سرون باوند کارن نژاد ... چو فرزند او قارن شهرزاد

چو سهراب قارن چو ونداد آب ... چو فرزند سهراب ایزدگشسب

چو بورگر اماه پروزه مرد ... که ونداد ایزد ورا نام کرد

چو گنهار کارن چو پوتش ... خردمند شاپور گویانش

که فرزند شروان باوند بود ... گلبان بوم دماوند بود

ودیگر هر آنکس که بد دیلمی ... گیلان و تاپور و رویانی

بهوم الندا شدند انجمن ... همه نامداران شمشیر زن

سخن پاک که بود از ده کارزار ... ز ونداد هرمزد شد برگذار

ز آرایش لشکر و گاه جنگ ... ز هرکس که باید شدن پیشهنگ

ز جای که باید کشیدن سپاه ... که بسته بود بر ماندیش راه

ز توژ وز تاژ وز بوم اراژ ... ز شهروز(۱) و بهرام و شهرطاژ

ز گیلا نبد و ساری و مای لار ... چه در دیلمستان چه اندر کلار

بهرجا که از تازیان لشکریست ... چه نصره چه عمر چو ان دیگریست

ز رویان که در بوده اش شش هزار ... وزان نیزه داران بود نیزه زار

(۱) شهروز نام درست شهر چالوس

همان آنچه در شهر گیلان بُدست	گروهی که فرمانبرش معبدست

دگر آنچه با خرم و نغز و سپید	چپیر آمدن بوم باشد مزید

بدان انجمن یاد شد بیش و کم	پریشان که بودند برگرد هم

نهادند پیمان که در «روز مهر»[1]	چو بفروزد از مهر تابان سپهر[2]

به هر شهر و هر بهر و هر کارسان	چه در کوهساران چه در شارسان

به هر کومه و بومه و دیگده	به هر جا که باشد سپاهی زده

برآرند برگرد دشمن حصار	نخواهند بر هیچ کس زینهار

(۱) روز مهر یکشنبه که [illegible] روز آفتاب [illegible] این کتاب

(۲) بهمن و بهرام [illegible] شکن [illegible]

نباید که سر بر زند زین ستیز	مگر بسپرد سر به شمشیر تیز

بدین بر نهادند آنان شاه	یکایک بسوگند کردند یاد

## وندادهرمز	وندادایزد

چو روز دگر تیغ مهر انجام	برون گشت و کهسار شد لاله فام

جهان بازگشته به یک جایگاه	بچالوز و گیلان نبد دشت‌پای

به بهرام و فریاد و شهر گور	بساری و فرورده و رویان و لور

بهر جا ز دشمن نشان یافتند	سپه سازگردند و بشتافتند

ستاندار سالار رویان ری	فرستاد لشکر ز ایوان کی

بفرزند خود زاده شهریار
سپرد آن سپه را و برگشت کار

چو ونداد پرورده با فرونند
بیاراست نیرو بفرزند دور

یکی داشت فرزند با فر و کام
که ونداد ایزد ورا بود نام

بسای نکو گرتی خون
بایران ورا نام کردند نون

میان یلان نام او بود شیر
ز بس بود جنگی دگر دو دلیر

سپهبد فرستاد با او سپاه
بکوشانه و ساری و جشنگاه (۱)

چو یکچند بگذشت و شد روز مهر
زمین رنگ خون گرفت از سپهر

(۱) کوشانه و یا کاشانه شهری که میان اشرف و ساری بوده و اکنون [illegible]

کشتار و کیفر کشتار

کنون بشنو این جنگ را سرگذشت
نبردی که با تیغ کیفر گذشت

جهانتاب خورشید گیتی فروز
برون برکشید از کران تیغ روز

وز آن پس که پاسی گذشت از پگاه
برآمد ز هر سو غو و سپاه

از آن کوه و بیشه ز بالا و زیر
برآمد همی نعره نره شیر (۱)

تو گفتی که هر مرز بشهر گهر
ز لشکر برانگیخت غوغا و شور

همه تیغ و ژوبین برافراخته
بر آن کوه از هر سوی تاخته

(۱) نعره، غرو [illegible] پاس، ساعت [illegible] پگاه، بامداد

بهر کوه و بهر دشت و بر کریچ (۱) | بنگاه لشکر بجای بسیچ
بهر بوم و بهر بام و بهر زادگاه | چه بر باره دژ چه بر بارگاه
بکاریز و پالیز و جالیز و مرز | بمرغ و بچامرغ و پرچین و برز
بهاذاره و گرمابه و بام و در | بهر کوی و بهر سوی و بهر رهگذر
بهر روزن و برزن و درگاه | بهر جا که بد کوی تازی سپاه
سواران و رندان و تاختند | همی پشته از کشتگان ساختند
بهر جا نشان شد ز ایشان کسی | جهان در بود بر نشانه بسی .

(۱) کریچ خانهٔ بزرگی روستائیست .

که گردان ز جایش خبر یافتند | بپرخاشش تیز بشتافتند
همه مردم شهر از مرد و زن | گرفتند بستندشان تن بتن
بهر کس ببستند راه گریز | سرانشان بپیرید با تیغ تیز
بران زن که از تازیان داشت جفت | که در خانه در پیش او سر نهفت
جهان پیش او زیکو گفت | که با او بدخواه همبستر گشت .
زن شیر دل شوی بدخواه شوم | گرفت و بسپردش بمردان بوم (۱)
وزان نیزه داران نیزه گذار | دران کارسان کشته شد بیش هزار

(۱) در کتاب [illegible] فی جمال شروین دختر اصفهبد

چنان بد که بیرون ز شهر گوار   دژی بد برآورده نزدیک سور
یکی باره بر گرد آن دژ ز سنگ   بدان باره بد تازیان را درنگ
سپهدارشان بن علا داشت نام   حصار کننده برو گشت رام
کمین بر نهادند ایرانیان   نیارست جنبش کسی ز تازیان
چو سالار تازی ندید از ستیز   نه بر چیرگی چاره و نه گریز
فرستاد نزدیک ونداد کس   که زنهار جوییم و پیکار بس
کنون کاین جهان دست پیروز راست   چو زنهار بپذیری از ما رواست
هزار و سه و پنج تن با من اند   که در باره دژ ز کین ایمن اند

سور: حصار، دیوار گرد شهر

زنهار یافتن عَمر بن علا از ونداد هرمز

اگرچه بدین کو بسر سال و ماه   توانیم جستن به پیکار راه
نه این حصن رویین به بارست تنگ   نه لشکر تواند بدان یافت چنگ
نه از آب تنگی نه از خواربار   ذخیره فراوان و انبار بار
از امروز تا گنبد ماه بیست   درین باره ماندن توانیم زیست
نه فردا کسی نیز آگاه نیست   که فردا چو امروز بازار نیست
نباشد از آن بد کس آگاه نیز   که بر ما گشوده شود راه نیز
ولیکن ز جنگ آشتی بهتر است   نشان خردی بهر اندر است

گر از ما تو بگذری بیدرنگ   بدامان مهرت بیازیم چنگ

چو بپذیری از ما ترا کهتریم   ز دیگر پرستندگان بهتریم (۱)

بپیکارها با تو باشیم یار   ندانیم جز تو کسی شهریار

وگر پیش تو این پسندیده نیست   به پرورده گر گوی بجوئیم زیست

اگر کارجوی و اگر کشتورز   زمین ترا برفرازیم برز

تو دهگان ما باش و ما کشتکار   بخود باش و جز تخم نیکی مکار

چو فرزند او برمز ازان بارجوی   شنید ان سخن های زنهارجوی

(۱) پرستنده ، خدمتگار ، نوکر .

امان خواستن سعد و علج از اردشیر

یکی انجمن کرد ازان همگنان   نهاد انچه بشنیده بد در میان

بپیغام ایشان زبان کس نیافت   جهانجوی تازی بهامون شتافت

وز انرو چو لشکر بساری رسید   بپیرامن شارسان برکشید

چو پایان سر گشت و اغاز روز   درخشید برکوه گیتی فروز

ز هر سو بپیکارگان تاختند   یکی باره برگردشان ساختند

بران شارسان همه بر روز سخت   فرو ریخته گشته چو برگ درخت

سعید بن دعلج که با تازیان / بهر روز کو دید بر خود زیان

بدان کینه جستن ندید ایچ سود / ز دوداد ایزد امان خواست زود

ز سالار ایرانیان بار خواست / جز از دیگ او رفت وز جان بخواست

بدو پهلوان جوان بار داد / بدان لشکرش نیز زنهار داد

جز از سپهبد بکوه اندشد / ور ستاد سان با سواران چند

سپاهی که با زاده شهریار / بهمراه گشت و بربست کار

بران لشکر تازیان حمله برد / بپیوست با او بسی مرد گرد

بر ستای بهرام و ان بوم گرد / ز دیوار آن بوم ناگسترند

کشته شدن سرقه تازیان عمر نعمان

بران تازیان بر نیاورد تیغ / ز کینه نبود ایچ کس را دریغ

بدانسان گران نیزه داران گرد / کس از تیغ ایرانیان جان نبرد

سر جنگجویان تازی نژاد / که بد نام او عمر نعمان بیاد

بشمشیر مردان در آمد ز پای / پر از کشته شد جوی تا آن جای

بخون رنگ خاک زنده لعل فام / همی هر که برگشته بنهاد گام

کشته شدن سعید بن حریم و عامر ابن علاو عامر ابن ادهم سران عرب

دو دیگر گشتب و سواران مرد / برفتند تا جایگاه نبرد

بگیلانه و کوه و دشت و زر — بهر سو شد آراسته دادگر

گیلان بد از تازیان بد هزار — برادر و لشکر از ایشان دمار

بیان نصر عمران که سر دسته بود — به نیروی او جنگ پیوسته بود

دگر معد بن خزیم بن سعد — که با نصر عمران پیوسته بد

بتیغ گیل چون کشته شد — سپاه عرب همه برگشته شد

و دیگر که هرمزد خورشید شاه — بلشکر آمد سوی رزمگاه

بجائی که بد نام آن پاپدشت — یلان را بسیجید و آماده گشت

گروهی که نامند گوباره بود — ز شاهان دابویه و زاده بود

سارق او برکشیده تیغ — نبود ایچ کس را ز کشتن دریغ

کنون نام گوباره زاهون کسی — که یک تیره بودند با فر و بوی

بزرگشتیان سربسر بسته اند — ز گوباره هم چند تن پیوسته اند

سرجنگجویان تازی نژاد — که بد نام او عامر بن عباد

دگر عامر بن ادیم بن سعد — و دیگر سعید بن میمون سعد

که هر یک ز گردان تازی بدند — پژوهنده سرفرازی بدند

جدا شد یکایک سرشان ز تن — بشمشیر مردان شمشیرزن

بجابل بشد نیز شاپور نیو — برادر و زان ارزومان غریو

شاپور و پلاس کوهیار و گریختن فضل بن سهل

دران شارستان هر که بیگانه بود | چو از شهر بیرون چو دیوانه بود

بسی سر ز مردان درآمد ز پای | بزنهار کس را نبد نیز جای

بشهر چاشون و روم هراز | پلاس حامی شد سرفراز

ز دشمن نماند اندران دار و گیر | بجز کشته و خسته و دستگیر

بشهر اندرون چارپس شد کوهیار | برآورد ازان برده جویان دمار

نماند ایچ جنگی ز تازی سپاه | بجز فضل بن سهل تیمارشاه[1]

که بر خیل بیگانه سالار بود | بران درگه نیز بیدار بود

[1] البیان والتبیین.

ز شهر دگر وز پس اندر ستیز | بتازی رهی داشت بیرون گریز

چگونه ز بیگانه آگاه بود | که از دلیران بدو راه بود

ازان جنگجویان ندانست کس | بدانش سزد مرد را دسترس

خردمند را چشم بیدار هست | بهر کار دانا و بیدار هست

چو خواهی بدانی که فضل بن سهل | ازان جنگجویان که را بود اهل

بتنها و فرشاد و ان سرگذشت | بتاریخ نوبخت کن بازگشت

وزین پس اگر داد کردگار | مدح ایدم برآرد بیار

که این داستان را بیاد بچین | ازو نیز گفتاری شنیدن سخن

جنگ ونداد وند و حزم بن سعدا و زنهار خواستن دیلمی

دیگر که ونداد وند سوار — که با هر هزار پهلوان بد برار

ز بوم آذن تا حد دیلمان — بشهر کلار اندر آمد دمان

ز گردان لار و پلار و کلار — هم از دیلمستان هم از رودبار***

بیاراست هر دو سپه جنگجوی — چو سه روز خور جنگ دادو دری

یلان بانگ شادی بر افراشتند — همه جنگ را جشن پنداشتند

بشمشیر و زوبین و تیر و کمان — یکی حمله بردند بر دیلمان

وزان نیزه داران نیزه گذار — برون تاخت از دیلمان شش هزار

*** پلار (بر وزن لار) ... بخشی از ... [illegible] ... و کلار (کلار) ... [illegible]

دو لشکر بیاسیخت چون باد گرد — همه دامنه از بانگ شیران نبرد

ز غرّای شیران آن بیشه نیز — بلرزید تا کوه تمیشه نیز

ز گشتی که با نیزه و گرز و تیغ — بکوه و بهامون همی بود میغ

ز بس سه برافراخته تیغ و گرز — برآمد همی آتش از کوه برز

ز باران خون خاک شد دو رنگ — ز بس کشته راه گذر گشت تنگ

وزان نیزه داران کسی جان نبرد — مگر زنده و خود را بگردان سپرد

چو حزم بن سعدا که سالار بود — سپاه عرب را نگهدار بود

ازان پس که یکروز پیکار جست — ببخشید شمشیر و زنهار جست

سواران همیشه بجنبش جهند	ببردند و در پیش و نهادوند
چنان بد که در ماه خور روز مهر	ز تگاگان بود بر تافت چهر
بشهر میانرود و بوم فرند	بر و بان و فریاد و کوه الند
بگیلان و گرگان و مازندران	بهر جا که بد راه تیزه وران
گروهی از ایرانیان تافته	بشمشیر کین کارشان ساخته
بهر جا پراکنده گشت این خبر	که سورش برآمد بهر بوم و بر
بمازندران مردم نامجوی	بکین خواستن بر که بد کامجوی

ارشاک اشراخان یا استارگان خوارزمی

برفتند و با کینه کمر ساخته	بزوشتن ز دشمن بپرداخته[1]
چو آگاهی آمد بدان بوم و دا	بران و بهریوان و شهر آباد
برقیه و زاره و زاگروس	باستان ارمن بشهر پروس[2]
بزرگان و شاهان و اسپهبدان	بارمن بر آنکس که بود از ردان
بفرمان ارشاک استارگان	یکی انجمن شد بکینخوارگان
بسی چابک و مرد کینه‌خواه	شد آراسته در خریوان سپاه
چنان بد که در ارمن و ارزروم	سه مرد گرانمایه را بود نام

(۱) پروشن = شهر نقد ، ومرتبه دهاقیه ، (۲) [illegible] شهری از آسیای صغیر که [illegible] روم گفته میشد

یکی ادیاوش بشهر آزاد	دگر مهر گرگوران در علاد (۱)
سوم بد وزنبش سپهدار بود	که نامش جهان بخش مهیار بود (۲)
که با ارمنی تخشبد نام داشت	بارتشبدی پایه و کام داشت (۳)
سپهداران هر سه ارشاک بود	کز ایرانیان بود و خونپاک بود
ز ارشاک اشک ششم مهرداد	جهانجوی ارساک را بد نژاد
بهر بوم و بر نام او رانده شد	بتعریف اشکانیان خوانده شد
سپاهش که بودند خوارزمیان	سپس جابکان دوده رزمیان

(۱) علاد = حلب

(۲) وزنبش = دربزن (ترابزن) طربوان

(۳) تخشبد مهد ارتخش که وزان بدین معنی ارتشبد است

شترخان خوارزمش خواندند	دگر اشترافان ازو ماندند
سپاهی بیارات ارشاک گرد	ز خوارزمی و رزمی و روم و کرد
ز گرگانی و گرجی و ارمنی	ز آسوری و ترک و توران زمی
آریاوش و مهر و مهیار گرد	بهر یک از ایشان سر لشکر سپرد
بهر کوه و کومه و هر روستای	بهر جا سپاه و عرب داشت جای
بران خیل بیگانگان تاختند	بن و بیخ دشمن برانداختند

جنگ ارشاک و فیروزی

وزان پس جهانجوی خوارزمشاه	سپه را بتفریش بنمود راه (۱)

(۱) تفریش = تفلیس.

بجائی که تفلیس خوانی کنون — شد آن لشکر گشن را رهنمون
بتفلیس بود آن زمان بن زیاد — سپهدار مردان تازی نژاد
پذیره شدن را بیاراست نیز — چو روز دگر شد برآمد ستیز
دو لشکر بهم صف برآراستند — بخونریختن تیز برخاستند
یکی رزم جستند تا دیرگاه — چو شیران بیشه بنخچیرگاه
چو شب شد زپیکار گشتند باز — سپیده دمان رزم کردند ساز
برینگونه یک هفته پیکار بود — بجنگ یلان تیغ در کار بود
وزان نیزه گیران زوبین گذار — بآوردگه کشته شد ده هزار

سپهدارشان بن ابادهرم — بشمشیر او پاک شد بر دو نیم
سپاه اندر آمد بتف روستاک — زپیکار تفریش شد نیز پاک
زفرماندهان عرب حرب نیز — بتیغ یلان شد تنش ریزریز
دگر جبرئیل بن یحیا بن عاد — که بود از بزرگان تازی نژاد
زپیکار بگریخت تا رود رس — وزان نیزه داران نماند ایچ کس

جنگ آذربد مجوس و کشته شدن بن تمیم

وزانرو بشهر بخارا وشار — بخاراب وزیراب وسالان سپاه[1]

(۱) زیراب و سالا [illegible]

سروران که بودند در سگد و کس	برفتند در پیش آذرنوس
چو بهرام چو مهران چو آذرنوی	چو شنداد و بنداد و دازادجوی
یکی انجمن شد بایوان داد	بفرزندگک آذرید پرنژاد
که در سگد و کس و سمرقند و شوش	بخاراب و اپشروزن و بذکوش
نگاه ماکان بیاراست بار	بشاهی ورا نام کردند "شاد"
بشهر گرشناد نزدیک نم	سپاهی شد از سیه بیش و کم
چو روز دگر شد جهانجوی شاد	ببانگ شد از بوم ترم بسیار
باستان رخ آمد این آگهی	که لشکر مدان شادسان شد تهی
سپهدار تازی که بد بن نعیم	بدین آگهی بر دلش تاخت بیم
ز مردان تازی بر آن کس که بود	ببانگ بخواند بسیجید زود

(۱) شوش که بترجمه شاش گفته می‌شود.

(۲) شاد: [illegible]

پذیره شدن را بیاراست نیز	چو روز دگر شد برآمد ستیز
سپاه از دو رویه صف آراستند	یکی با دگر کین دل خواستند
خروشی برآورد شاد از میان	بایرانیان گفت کای جنگیان
در این جنگ کس نام باشد نبرد	دو راه است در پیش شادی و درد
دلیری کلید در شادی است	بشمشیر با بسته آزادی است
در گنج گشاید از بیم و باک	ببیم اندرون نیز باشد هلاک
شما گر بدین تاختن سر نهید	بشمشیر خود کام دشمن دهید
گل بخت با روید از خاک و خون	بشادی بود جنگ‌تان رهنمون
سپاهش همه نعره برداشتند	عمود و تبرزین برافراشتند

ز مردان و گردان شمشیر زن | برآمد غریو گبیر و بزن
بزد راست بر چپ بر و چپ براست | تو گفتی مگر باد و توفان بخاست
سپیده دمان تا پس از نیمروز | چنان کاری اندر نهان بد فروز
ز بیگانگان کشته شد بیشمار | برآمد ز سالار تازی دمار
بقلب سپاه عرب داشت جای | بشمشیر شیران درآمد ز پای
سپاه عرب روی برگاشتند | بیابان پر از کشته بگذاشتند
سپهدار ایران درآمد بتیغ | به بیگانگان زندگی گشت تیغ

جنگ یوسف برم و گرگین با جشم سالار بارمان

ز سوی دگر یوسف برم برد | که بود از بزرگان ایران برد
بدان کارسان از نشیب و فراز | از ایرانیان لشکری کرد ساز
چو آگاه شد جشم مروزی | که در مرو بود از زمان بغزی
دگر روز تا زد یک مرغاب رود | سپاهی ز گردان بیارات زود
بیامد غزی با سپاهی گران | بجست آن نبرد یلان جوان
سپهدار ایرانیان برم نیز | پذیره شد او را بگاه ستیز

برآمد ز هر دو سپه های و هوی — روان شد ز خون بر سوی نهر جوی

ز ترکان فزون کشته شد بی شمار — هم از نیزه داران نیزه گذار

دگر روز انجم بیارست جنگ — که رزم جستن برو بود تنگ

بهنگام که یکبار بالا گرفت — سپاهش هزیمت ز هیجا گرفت

چو بیچاره تر شد بگفت بود — ز پیکار ایرانیان گشت دور

سپه از ایرانیان برم بره — چو روز دگر شد درآمد بره

همه شارسان شد ز بیگانه پاک — بدان نامجویان بی بیم و باک

رتویل و باوید

هم از بوم پشته برآمد ستیز — ز رتویل دهگان و باوید نیز [1]

بپیوستند هم دبستان دشت گشت — سپاهی از ایرانیان شد درشت

بهر شهر و بر بوم و بر دهکده — که از تازیان لشکری بد زده

یکی رزم جستند تا روز بیست — ببیگانگان تنگ شد جای زیست

ازان بوم و بر روی برگاشتند — بجا کشته و خسته بگذاشتند

خراسان و افغان برست از نبرد — بشمشیر رتویل و باوید مرد [2]

(1) رتویل RATWIL در فتح البلدان بلاذری رتبیل نام فرمانروای [illegible] بشتر [illegible]
باوید در صحیح تواریخ باوید داده

سپهدارشان تن زانه بجنگ | گریزان بیامد بی تا نزنگ (۱)

جنگ گورنگ شاه با استادیس

وز آن سو که آگاهی آمد بسی | بداورزن و زابل و بادگیس (۱)

از ایرانیان هرکه بد نامجوی | بدیدار گورنگ بنهاد روی

جهانجوی پاک گورنگ شاه | بداورزن آراست چندین سپاه

سپاه آمد از بلخ و مرغاب و مرو | ز شهر کهستان و خوارزم و ترو (۲)

بزابل بکابل بداورستان | بهر جا که بد بوم خاورستان (۳)

(۱) قدیم [illegible] (۲) داورزن یا داورستان [illegible]
(۳) [illegible] (۴) خاورستان مشرق

تن جنگجویان شد و کارزار | سوار و پیاده سه ره سه هزار (۱)

بزرگان که بودند با شاه پیس | یکی آرش و دیگری مرداویس

جهانجوی گورنگ پیش از نبرد | سپاه و سران را بدو بهره کرد

یکی را بآرش دلاور سپرد | دگر را بجز مان مرداویس کرد

جنگ استادیس با جشم مرودی و کشته شدن جشم

چو آگاهی آمد بسالار دین | که در کوهسان سر برآورد کین

بجنگی سران کرد چندی درنگ | همه اسپ یک را سزاوار جنگ

یکی مرودی جشم جنگجوی | و دیگر ابو نجم نیرنگ جوی (۱)

(۱) [illegible] (۲) [illegible]

فرستاد و آن بردو را داد بار | سخن گفت چند از در کارزار

دو فرمانده نامور بیدرنگ | همی ره سپردند تا جای جنگ

سپه بود با مردوی سه هزار | ز تورانی و ترک و نیزه‌گذار

گرفتند یکسر سر مرز پیس | که جای یلان بود با مرد و پیس

چو روز دگر شد دو جنگی سپاه | رده برگرفتند در رزمگاه

نخست آزمودند پرخاش تیر | همی چوبه باشد بالا و زیر

وزان پس بشمشیر و پولاد جنگ | دو نیزه بیکباره بردند چنگ

همه روز را گام در خون زدند | چو باران همی خون بهامون زدند

از ایرانیان کشته شد بی‌شمار | هم از نیزه‌داران برآمد دمار

چو مردوی کین را نه برگونه دید | بغرید و تیغ از میان برکشید

سپاهش همی نعره برداشتند | همه خویشتن کشته پنداشتند

گذشته ز جان تا نخسته از سر راه | چو دریای خون شد همه رزمگاه

چو با تاختن چاره پیوسته بود | بدشمن که بر چیرگی بسته بود

بیچارگی لشکر نیزه‌گیر | بر آن گرد سرداران دارگیر

بس پشت ایرانیان خراسانیان | نهادند سر و گرز بر سانشان

پس لشکر خویشتن انجمن | نگون شد گه آهن برزی

ز مردان ایران یکی تیز مرد — رسید و سرش را ز تن دور کرد

خروشی برآمد ز هر سوی جنگ — که بر نیزه داران سر آمد درنگ

فرستادن منصور حدش و بکار رو بسام را بجنگ ایرانیان

بسالار زنگی ورا در رسید — که بر تازیان رنج بیمر رسید

ابو نجم و یاران او در ستیز — هنرمندی آموخته از گریز

بایوب خوزی جهاندار گفت — که آینده بر ما نباشد نهفت

اگر چیره گردد بلاجوی پس — شود شهر ایران بهم بادپس

بهر جا که خیره سری سرکش است — چو تیری که آماده ترکش است

گرفته کمین بگذرد باج جنگ — شود بوم ما پاک آماج جنگ

بدو گفت خوزی که این بار نیست — درین باره لشکر گنه کار نیست

تو با اجتماع و چندتن ناشناس — دل خویشتن یافتی بیهراس

اگر هر هنرمند و تدبیر و ریو — نسازی نباشی بفرجام نیو

از ایرانیانی که بیش تواند — که همراه و همدین کیش تواند

بگوهر و با دودمان آزن — دلشان بود هم دگر کین کهن

گزین کن کسی را که بایسته است — بآیین کین نیز شایسته است

وزان پس گر از دلیران خویش — که یاری تو گاه کین بدمنش

بیارای و همراه او برگزین — نگه کن که چاره جوئی جز این

دو گفت منصور از ایرانیان — که از نسل ساسان ببستی میان

دو گفت خوزی که امد خویش — ز آزادگان است و باداد و کیش

بزرگ است و با هوش و روان — بدو می شود ساخته این نهان

بنیروی او این گمان ساخته است — درفشی به دانش برافراخته است

چو بشنید سالار این نهاد — ز ایرتب خوزی دلش گشت شاد

۱۱ طبری

به بیگانگان آنکه بکیش بست — ز بیگانه کمتر اگر خویش هست

چو روز دگر شد مدارات کار — خدیش فرومایه را داد بار

بپیوست هرگونه زیبا و زشت — نویسنده فرمان وی را نوشت

گر از بوم ایرانیان به خدیش — به آیین او بود بیگانه بیش

بجوی و نش جان پاکان نداشت — تنش خون پاک نیاکان نداشت

ندانست بیگانه از بوم و زاد — که دانست کو از که دارد نژاد

ز یونانیان است یا رومیان — که با کین خوی کس نبسته میان

اگر خون بیگانه جز پاک نیست — بخون خواستن نیز چالاک نیست

وگر از پدر پاک داری سرشت / بزرگی دمن نخواهی نوشت

بلاذنس با چند تن نامدار / ز بغداد منصور شد با سپاه

هر آنکس که او بود جویای کین / فرستاد با او خداوند دین

هر آنکس که بد نامور در ستیز / چو حجاج و بکار و بسطام نیز

چو شعدا و چو بشم جنگجوی / دگر خازمی مرد پرخاشجوی

به روز و شام نگاه و گاه / برفتند تا مرز گرگان شاه

جنگ قارن با استادسیس

وزان رو جاهگاه ایران پرست / بدان باد چیرگی بود دست

ز جیحون و گرگان تا رود مرو / ز دخشاب و مرغاب تا کوه برو

بگردان و خوارزم و شهر بخش / همه لشکر خویشتن کرد بخش

بدوم سکستان سر مرز جنگ / سپه را نمود ایچ گونه درنگ

مگر چند هیچ گز در کارزار / که رزم جستن نیاید بکار

بداندیش را خوار دید آنچنان / که باید نکرد ایچ گونه گمان

وزان پس هرشه هیچ آگه سخت / فرمانبر خواه او یافت بخت

خدیش فرمانبر از هر سوئی / هم آورد از ایرانیان نیروئی

چنان خازمی نیز با تازیان / بکینه ببستند با او میان

سه روز و سه شب بر سر رزم جنگ | ز خونریختن گشت بخشی درنگ
ز نگاگان بر سر مرز نیس ، | پراکنده شد لشکر مرز ویس
هم از لشکر ارش و مردان دژم | چو دریای خون شد سر مرز و بوم
سپهدار استاد تا ماه پنج | بدان رزم جستن همی برد رنج
ازان لشکرش هفت ره ده هزار | بشمشیر بیداد شد برگذار
چو بیچاره تر شد ندانست رای | بکوه زندگان گزین کرد جای
ز مردان جنگی دران کارزار | نپیوست با او مگر سه هزار

... ذبیح الله جلال الدین سپهری

بسی بر نیامد که تازی گروه | حصاری گرفتند بر گرد کوه
همی رزم جستند تا ماه هشت | یکی را نبود از دگر بازگشت
بر ایرانیان تنگ شد کارزار | ز لشکر بجا ماند ده خوار بار
سپهدار گودرز و ارش دلیر | برون تاختند از در دار گیر
مگر تا ازان تنگ یابند کس | بجای دگر شان رسد دسترس
ولیکن نبد چاره با تاختن ، | نه بر کاوشش در خور پرداختن
بشمشیر دشمن دران کارزار | ازیشان دو ره کشته شد ده هزار

ز مرد و زن و خرد و برنا و پیر / ده و شش هزار دیگر شد اسیر

بفرجام شد کشته استادسیس / جهانجوی ایران گو بادغیس

چو شد دادگون بخت گورگ شاه / چو بر لشکر خویش بگشاد راه

زن و خویش و فرزند و پیوند او / مراگل که بد دخت دلبند او

برون برگشتند از آن دادگر / کمربستگان بسته و دستگیر[1]

ز جنگی سواران او سی هزار / برون تاختند از در کارزار

هزیمت گرفتند تا بادغیس / بجائی که بد پور استادسیس

(۱) تاریخ طبری . فرهنگ اصطلاحات گیلی

چو آگاه شد پور گورگ شاه / سپه را گرگان بسیچید راه

بدشتی که نامیده بد تیزری / یکی توده بد نام او خرمی[1]

سرخ پوشان خرمی

کنون آن دسته و رسم و کیش / که در شارسان ساخته بد ز پیش

چو خواهی بجلد سوم بازگرد / که بر تو پدیدار شود آن نبرد

دلیری که نامیده قهار بود / گمند از آن رسم و کردار بود[2]

ز پشت خدیش و دهمان دودمان / بران توده سالار بود از تبار

(۱) تاریخ طبری
(۲) تاریخ طبری

گروهی دگر نامشان سرخ‌پوش — سپرده بفرمان قتار گوش (۱)

بدانگه که فرزند استادسیس — بدان شارسان آمد از بادغیس

پذیره شدش توده خرمی — همان سرخ‌پوشان بومسلمی

جهاندیده قتار دیگر که بود — بفرزند استادسیس پیوست زود

چو پنجاه و نه برشد از جنگ مرد — برآمد ز گرگان بسی مرد مرد (۲)

همه سرخ‌پوشان همه خرمی — همه پیروانان بومسلمی

ز سوی دگر در دهستان کبش (۳) — پدید آمد این رسم و راه و منش

(۱) طبری
(۲) اخبار الطوال دینوری
(۳) کبش نام دهستانی به هرارود

ماه آفرین و ماه نخشب

کنون بشنو این سرگذشت شگفت — کجا نام ماه آفرین برگرفت

گر او را بخوانی تو سازنده ماه — زبان را ببرسم کمی بست راه

چنان بد که در توم ماهان بمرد — یکی از روان بود دانا و برد

ز آزادگان بود و با فره‌ها — حکیم جهان آفریننده ماه

بتازی مقنع ورا خواندند — سخنهای بی‌بن ازو راندند

ستاره‌شمر بود و استاد تیم — هنرمند و دانا و نامش حکیم (۱)

(۱) ابن خلکان ـ تیم و توم، چشمه، و تیم‌شناسی ستاره‌شناسی علم فرات

بسیاشناسی و افسون و دم — بنیرنگ و کیماگری بیش و کم

بنشتر پزشکی بعلم الحیل — بهر دانشی در شده بود ویل(۱)

بدانگه که بوسلم از مرورود — بر افگند بر سود دشمن کبود

یکی بود از آن رادمردان حکیم — بدانش و بهراه وی پاک دیم

جهانبان بدانسان که او را سزید — بنیرنگ و فرزانگی برگزید

سخنگوی خود کرد و اندرزکار — نگاه نگارش بدو روزگار(۲)

وز آنپس که شد کشته آن پرفراز — بجو خواهش و بر خون گشت باز

(۱) این شگفتان . قوم فنی از فنون این زمان که از علوم غریبه شناخته می شد . و کیماگری شیمی دانستن . و منتر و [illegible] نیرنگ [illegible] علم الحیل [illegible]

[illegible]

سازنده ماه چه کرد

ز کیفر سخن گفت و پاسخ شنید — یکی تازه آئین بدو شد پدید

بجگست شد آن رای را رهنمون — که آن را تناسخ بخوانی کنون(۱)

بنیرنگ و فرزانگی چند بخش — نوشت و میان جهان کرد پخش

سپس الطبیق و چندین فنون — بنرمندی خویش کرد آزمون(۲)

بشنگرف و برگشت و شنگار و آب — زیک رو بروی دگر کرد چاپ(۳)

(۲) [illegible] اندرزکار و اندرزگر استاد و رهبر [illegible]

بمعنی پرفسور . نگارش : نوشت

(۱) [illegible] تجربه سازی (۲) آزمون امتحان (۳) شنگرف و شنگار [illegible]

[illegible]

نبد آینه آنزمان جز نسیم — یکی صیقلی تازه کرد آن حکیم

ز آوگینه و جیوه و چند چیز — یکی صیقلی آینه ساخت نیز (۱)

وازان پس که از مرو و بستای — بیوم (ورارود) در ساخت گاه

بدان کوه اند خداوند کیس — که نامیده بد کوه وندکیش (۲)

بدان روستا دور از انجام — یکی کنده ده بود نامش سنام

دو میدان ازان کنده دورتر — یکی کنده بود از گل ولای تر (۳)

بدان کنده چاهی بپهنا شگرف — بدانست کس تا چه بایست ژرف (۴)

(۱) تاریخ نامه حافظ ابرو، تبصرة العوام سید مرتضی رازی، الملل والنحل

(۲) ورا رود = ماوراءالنهر خوانند ... کیس ... وندکیش نام ناحیه یا شهری از ماوراءالنهر

(۳) معجم البلدان یاقوت، تجارب [illegible]، مسالک الممالک اصطخری (۴) وفیات الاعیان، یاقوت (۵) کنده = خندق [illegible]

بکیمیا و دانشوری آن حکیم — یکی ماه نو ساخت بر سان سیم

که هنگام شب آن درخشنده ماه — برون آمدی اندک اندک ز چاه

همی تافتی فروغش به راه و راغ — گرفتی درخشنده تر از چراغ (۱)

چو مردم بدیدند ازو این چیز — درخت امیدش برآورد بر

بهر سو پراکنده شد این نوید — که پیغمبری پاک دین شد پدید

ز هر شهر و هر بوم و هر دهکده — بسی توده بر گرد او شد رده

چو زمان او سر بسر زند پاک — بدشان نماند از بداندیش باک

(۱) وفیات الاعیان ابن خلکان، تاریخ الاسلام [illegible] سال [illegible]

گرایش نهادند و دین خواستند | ز بهر خدا او نیز کین خواستند

سپردند کشور بدو رسم و راه | ورا نام کردند سازنده ماه

ماه آفرین چگونه کیغ گرفت

خداوند دانش چو این را بدید | بکیغ کی رسم نو برکشید

بایرانیان گفت آن پرنژاد | که خود را خداوند دین نام داد

ابر مسلم پاکدین را گشت ر | همه پاک باشید با او درشت

بپیکار با او برآید تیغ | ز خونریختنتان نباید دریغ

بزرگان بپیشش بپا خاستند | گفتار او پاسخ آراستند

که ما را همیشه همین آرزوست | بجز دین کیغ نداریم دوست

خبر شد بهر بوم و هر جایگاه | که تابنده شد دین سازنده ماه

بسی برنیامد که ایرانیان | بکیغ بجستند با او میان

ز کورنگ و قتار و خرم پژاه | بگرگان ز هر تیره و هر گروه

ز ماهان و مرغاب و استان مرو | ز شهر هرا کش بنامند هرو

ز هر جا که آمد به مرد نیو | براه بغیر دی مردی غرو

پیامی فرستاده شد نزد گنگ | که ما دینمان همچو تو هست جنگ

که شیم وازکس نداریم بیم | هزاران هزار آفرین بر حکیم

چو شد پیروانش یکی بیشتر — بگیرد یکی گام زو پیشتر

بایرانیان گفت زین آب و خاک — هر آنکس که دارد دل و جان پاک

نباید که دل بسپرد جز بتیغ — گر از خون دشمن نپاید دریغ

ز بیگانگان هرکه بدخواه ماست — چو خاری نهان بر سر راه ماست

برآوردنش باید از بیخ و بن — اگرچه بود نامداری کهن

ماه اسپندارمذ روز چار — ز دشمن برآرید باید دمار

نخست آنکه فرمانده شهر ماست — بیفکندنش مایه و بهر ماست

سپس هرکه تاریک و خونیک و ... — که دشمن بود نیز با ما بجان

بباید به خوزستان بجنبد — سرانشان دروازه او بجنبد

پیامی بهم ایشان گر آگاه مرد — فرستاد با نامجویان برد

که در روز چارم با سفند ماه — ز بیگانگان بسته دارید راه

نخست آنکه از تازیان سرکش است — درین جشن از او سر بریدن خوش است

سپس هرکه دارد ز دشمن نژاد — بدو جز بگیرد نباشید شاد

بریده سرانشان بدیوار شهر — برآرید و از کین بیابید بهر

وزان پس که پرداخته شد مرز و بوم — ازان بدنژادان بدخواه شوم

یکی جشن سازید و شادی کنید — مکافات آن بدنژادی کنید

چو این کرده شد باز فرمان دهم ... براه بر و بوم خود جان دهم

وز آنپس چه شد گاه پیغم رسید ... بهر بوم و بر شورشی شد پدید

بهر شهر و هر بخش و هر جایگاه ... بمردان تازی ببستند راه

بدیوان و خرگاه و ایوانسرای ... بجائی که فرمانروا داشت جای

بشورش یکی حمله بردند سخت ... ز بیدادگران گرد بدبخت

ز بیگانگان کشته شد بی شمار ... چه در دشت رود و چه در کوهسار

چو شد بوم ایشان ز بیگانه پاک ... ز دل بر زدودند هر بیم و باک

بکشور یکی جشن نو ساختند ... بشادی و رامش بپرداختند

بگل جامه و پیکر آراستند ... نوازنده و جام می خواستند

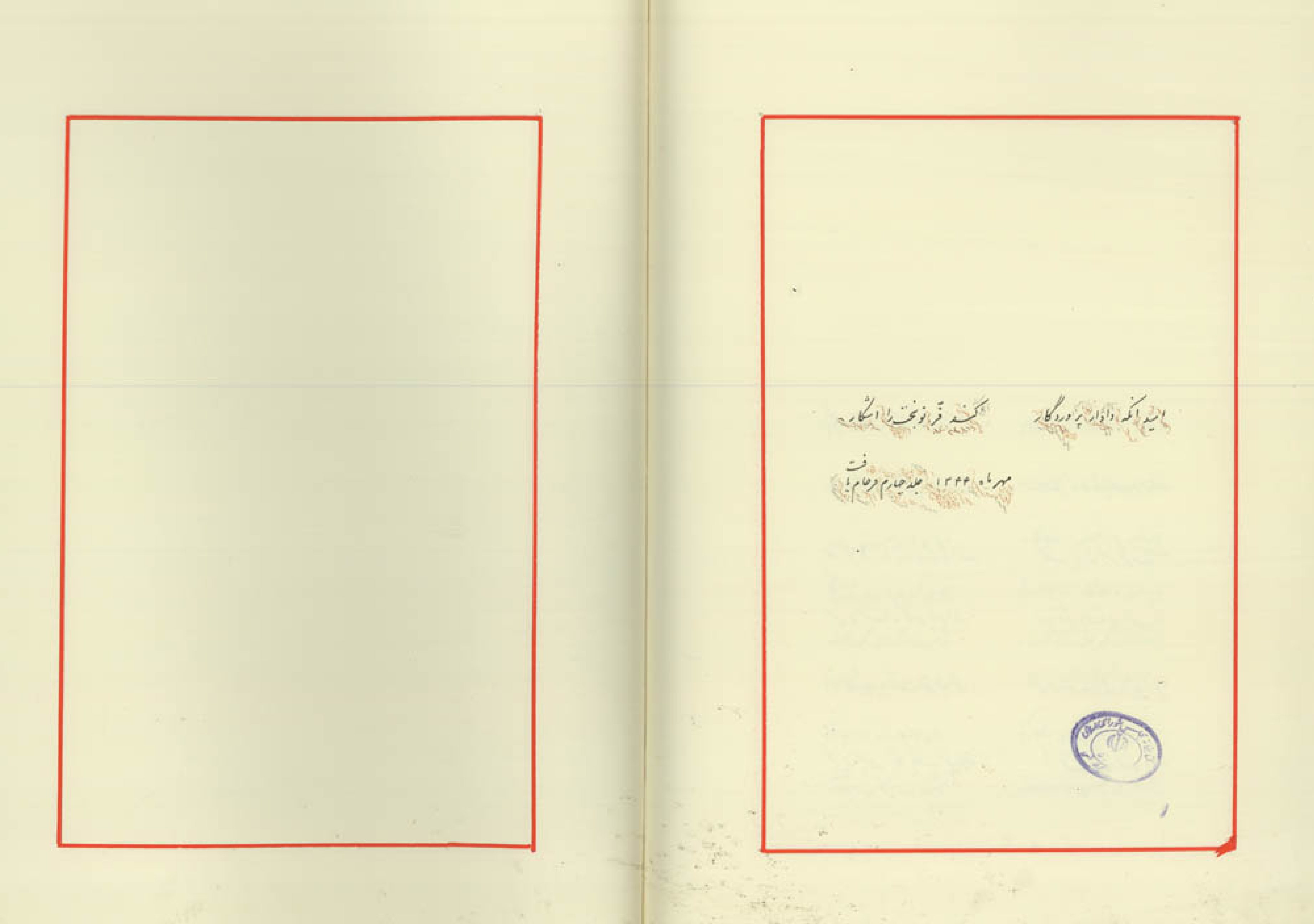
بروز دگر آتش افروختند ... بآتش و کندر و عود بر سوختند

بهر کوی و برزن گذر داشتند ... بکف بیرق سرنگون داشتند

بسی بر نیامد کزین بوم و برز ... ببوم دگر نیز شان یافت ارز

بایران پدید آمد این خرمی ... به هر شهر و هر کوره و هر زمی

کزین پس بکام یکی کم برباد ... اگر بخت من سر نتابد ز داد



امید آنکه دادار پروردگار — کند فرّ و بخت را آشکار

مهرماه ۱۳۴۴ جلد چهارم اتمام یافت

